بسم الله الرحمن الرحيم

مثنویات شمس العارفین

ناظم:

حاج خلیفه ملا احمد اعظمی گندمشادی

به دستور و اهتمام:

سیّد عبدالله نقشبندی مجدّدی

مشخصات کتاب

- نام کتاب: **مثنویات شمس العارفین**
- ناظم: حاج خلیفه ملا احمد اعظمی گندمشادی
- به دستور و اهتمام: خادم خانقاه پیـران کبار طـریقه عالیه نقشبندیه مجدّدیه شمسیه
  سیّـد عبدالله نقشبندی مجدّدی
- ناشر: انتشارات خواجه عبدالله انصاری
- تیراژ: ۶۰۰۰ جلد
- چاپخانه:
- قطع: وزیری
- صفحات : **۲۳۲** صفحه
- چاپ اول: تابستان **۱۳۹۰**
- شابک:
- قیمت:
- مرکز پخش: تربت جام، انتشارات خواجه عبدالله انصاری **۰۵۲۸ ۲۲۲ ۸۸۶۱**

مشهد **۰۹۱۵ ۸۹۰ ۱۸۴۰**

هرات، انتشارات احراری **۰۷۹۹٤٤۸۷۷۷-۲۲۲۷۶۱**

فهرست

غزل

من همیشه واله و شیدای آن شمس الحقم — آرزومند رخ زیبای آن شمس الحقم

همچو مجنون در بیابان غمش دیوانه وار — مست سرشار از می جوهای آن شمس الحقم

شمس حق باشد چو من را استفاده فیض او — پرتو شمس زمانه نور آن شمس الحقم

از وجود آن ضیای حق چه می پرسی ز من — ذرّه ای کمتر ز خاک پای آن شمس الحقم

این سرم پیوند آن سر زان شه عالی بود — سلسله زنجیر او سرهای آن شمس الحقم

مرغ جانم می رود هر دم به سوی آشیان — هر زمانی از توجّه های آن شمس الحقم

ثابتم دلداده ام اندر تمنّای چمن

بلبل خوش نغمه ی گلهای آن شمس الحقم

مقدّمه گردآورنده

الحمد لله علی تمام فضله و احسانه و الشکر علی سابغ انعامه و الصلوة و السلام علی سیدنا محمد عبده و رسوله الداعی الی سبیل ربه و رضوانه و علی آله و اصحابه الذین ساروا علی هدیه و تبیانه.

امّا بعد! مولانا جلال الدین محمّد مولوی(رح) از فقیهان، عارفان و شاعران بنام قرن هفتم هجری است. وی که در کودکی در فضای عطر آگین از یاد خدا پرورش یافت، در جوانی به همراه پدرش بهاء ولد، عزم ترک وطن نمود و با وفات پدر، به جای وی به تدریس و وعظ پرداخت. با ورود شخصیّت هایی چون محقّق ترمذی، شمس تبریزی، صلاح الدّین زرکوب و حسام الدّین چلپی، زندگی وی فراز و نشیب بیشتری گرفت که ثمره ی آن، آثار گران قدری است که از وی بر جای مانده است. مثنوی معنوی، کلیّات شمس و فیه ما فیه از آثاری است که بیشتر مورد توجّه ادب دوستان قرار گرفته است.

می توان گفت که زندگی مولوی دو قسمت دارد: یکی قبل از دیدن شمس که دنباله رو شریعت بود و دیگری پس از ملاقات با شمس تبریزی که به طریقت روی آورد. به عقیده ی وی، رعایت آداب شریعت هر چند الزامی است، امّا تنها زمانی ما را به حقیقت می رساند که با طریقت همراه گردد. جمود بر ظاهر و قشر دین، انسان را

از دستیابی به مفاهیم والای حقیقت دور می کند. او معتقد است که شریعت به منزله ی شمعی است که انسان در راه طریقت به آن نیازمند است.

مثنوی عظیم مولانا که به قول استاد زرین کوب حاصل تمام معارف و تجارب صوفیه اسلامی است، شامل**۲٦** هزار بیت است که در شش دفتر، در بحر رمل مسدّس مقصور یا محذوف به رشته ی نظم در آمده است.

اهمیّت و نقش برجسته ی این کتاب قدسی در عرفان و تصوّف و نیز ارادت خاصی که قبله گاهی ام عالم ربّانی، عارف صمدانی، غواص دریای معانی، حاجی الحرمین الشریفین، حضرت شمس الحق نقشبندی مجدّدی(رح) به این کتاب داشتند، مرا بر آن داشت که از یکی از علما و عرفای بزرگ طریقه عالیه نقشبندیه، حاج خلیفه ملّا احمد اعظمی گندمشادی بخواهم که اشعاری بر وزن و معنای مثنوی مولانا بسراید. ایشان نیز از هر دفتر صد بیت برگزیده، آنگاه در مقابل هر بیت آن، پنج بیت دیگر سروده و به آن افزوده است؛ از این رو، این کتاب دارای **۳٦۰۰** بیت است که **٦۰۰** بیت آن از مولانا است که با خطی تیره مشخص شده و **۳۰۰۰** بیت دیگر از حاج خلیفه است. این کتاب همچون مثنوی معنوی به شش دفتر تقسیم شده که ابیات هر دفتر مثنوی به همراه ابیات مقابل آن به صورت جداگانه ذکر گردیده است.

در پایان از همه ی کسانی که این بنده ی حقیر را در امر گردآوری این اشعار یاری نمودند، تشکّر و قدردانی می کنم و از خداوند منّان برای آنان اجر جزیل خواهانم.

خادم خانقاه طریقه عالیه نقشبندیه

سیّد عبدالله نقشبندی مجدّدی

مقدّمه ناظم

حمد بی حد و سپاس بی قیاس / خالقی را کاین جهان کرده اساس

انبیا را رحمة للعالمین / کرد مبعوث از برای مؤمنین

چون محمد گشت ختم انبیا / بعد از وی رهنما شد اولیا

خلق را هادی به راه مستقیم / از دم شان یافت صحّت هر سقیم

چونکه شد فضل خدای ذوالمنن / داد توفیقم در این دور زمن

یافتم من صحبت صاحبدلی / حاجی شمس الحق و پیر کاملی

شد جهان روشن ز نور باطنش / کوهسار غور باشد موطنش

مشرق و مغرب ز فیضش بهره ور / بود از فضل خدای دادگر

روی آوردی به هر شهر و دیار / ازدمش دشمن شدی غمخوار و یار

رهنمایی در طریق نقشبند / شیرها آورده در قید کمند

قطب الاقطاب زمان خویش بود / از تمام اولیا در پیش بود

از دم پاک مسیح مشک بیز / گشته هر ساعت شفای صد عزیز

هر که از جان صحبتش دریافتی / روی از حبّ جهان بر تافتی

بعدچندین سال آن صاحب کمال ترک بنمود این جهان پر ملال

شد جهان تاریک بر اهل ادب لیکشان چاره نبود از امر رب

عارفان کز جان ارادت داشتند رستخیز آن روز را پنداشتند

عارفانی چون رفاهی و ندیم گشت این هجران شان نار الیم

شاه محمدمظهر از هجران گداخت اهل بیت آن شه دین را نواخت

شد به امر آن شهنشاه شفیق رهنمای سالکان این طریق

مدّتی در خدمت این شه گذشت عمر در غفلت گه و بیگه گذشت

بوده ام در غفلت و در شور و شر لیک وی مشفق به مانند پدر

رنج و زحمت دیدی و خر راندی ربّ یسّر زیر لب بر خواندی

تا که از امر خداوند قدیر از سر ما رفت آن پیر کبیر

بار دیگر شمس آمد از افق از جبین سیّد عبدالله تتق

شد طلوع و نور تابیدن گرفت فیض حق بر خلق باریدن گرفت

بهره ورشدازوجودش خاص وعام گشت کامل آنکه او بود ناتمام

چونکه نامش درجهان گردیدفاش شد مسلمان هرکجا بودبت تراش

از بلاد دور و امکان بعید یافتند خلقان بسیاری نوید

جملگی جمع آمده در گرد او همچو پروانه به گرد شمع هو

عالمان و عارفان این زمان جمله تسلیم وی آمد بیگمان

این کمینه کلب دربار وی ام چون مگس بر گرد رخسار وی ام

از مگس ناید بجز زحمت دگر عفو خواهم زان شه بازیب و فر

چونکه دیـدم میـل پـیر معنوی — تا نویسم جـزوه ای از مثـنوی
بر گرفتم بیـت صـد از دفـتری — جمع ششصد می شود گر بنگری
بین هـر بیتـی نویسـم پنـج بند — تا محـبّان را بود تـذکـیر و پند
نیست اندر خورد فهـم این فقیـر — استـعانـت از خـداونـد مـجـیر
تا بـه یمـن همـّت پـیر کـمل — بر نویـسم این حـکایـات و مـثل
قصد من تأکید حـبّ اولیـاست — بر محبّان ایـن کلامـم کیـمیاست
گـر چه در لـفظـش ندارد قافیه — لیـک در مـعـنا و نیّـت کافـیه
دارم استـدعا ز جـمع مؤمـنین — چون که خوانند این کلام دلنشین
عـفو فـرمـاینـد از نقصـان او — بنگرند در مـعنـی عـرفـان او
یا که اصلاحش کننـد از مرحمت — عیبـها پـوشـند اهـل مـعـرفـت
جمله ی اقوال و افعالم خطاست — عـیب پوشی از صفات کبریاست
یا الهـی از کـرم عـذرم پـذیر — عفو فـرما از گـناهـم یا قـدیـر
دائماً در خجـلت و شـرمنـد گی — آنچه کردم نیـست شـرط بنـد گی
گـر چه ستّاری تو ای پـروردگار — لـیک باشـم از گنـاهان شـرمسار
آیـد از من جمله عصـیان و خـطا — لایق لطـفت به مـن رحـمت نما
آفـریدی ذات انسان را ضعیـف — نفس وشیطان گشته‌برانسان‌حریف
آیه ی «لاتـقنطـوا» امّید مـاست — ذات پاکت پاک از تمجـید ماست
گرچه دارم خجلت و شرمندگی — جـز درت یـارب نباشـم مـتّکی
گـر بـدم گـر نیـک از آن توام — بر امـید لطـف و احـسان تـوام

توبه کردم باز بشکستم هزار ز آتش تشویر باشم بی قرار

نامه ام باشد سیه مویم سفید از تو یا رب لطف ها دارم امید

دل به غفران تو بستم یا غفور در امانم دار از نفس شرور

خدمت نیکان مرا روزی نما زانکه بر این امر دارم اتّکا

کن ز فیض خاصگانم بهره ور حشر با ایشان نما ای دادگر

عاصیم دارم به غفرانت امید

چون به لطفت داده ای ما را نوید

گزیده ای از ابیات

دفتر اوّل مثنوی

بشنو از نی چون حکایت می کند **از جدائـیها شکایت می کند**

چیست نی مائیم نی حق نائی است صاحب نـای و نیسـتان الـست

از نیستان بهر حکمت او بـریـد تا ز هـر نی نغـمه ای سـازد پدید

هر نیی کو نغمه ی ناساز داشـت از نوایش دیگـران را باز داشـت

هــر که دور افتـد ز یار همنشـین می کند از فـرقــتش آه و حــنین

همچو مولانا که در هجران شمس می نـویسـد نامه و دیوان شـمس

چون جدا از شمــس پر انوار شــد از جهــان بــی وفــا بیــزار شــد

بهـر تــسکیــن دل خـونبارخــود می نبیند چاره جـز اشـعار خــود

لا جـرم ایـن مثنــوی انشاء کـرد بنــد گــان خاص را آگــاه کــرد

نی حدیث راه پر خـون می کـند **قصّه های عــشق مجنـون می کند**

قصّه هایی از حدیث عشـق دوست کاین حیات جسم عاریت از اوست

مایــه ی ایجـاد عالم عــشـق شـد هـیچ انسـان را نباشــد زعــشق بُد

شعله ای از عشق در عــالم دمــید این جهــان بــس منظــم شد پدید

کنت کنزا گشت از عشـق آشـکار گشــت پیــدا بحـر های بی کــنار

عقل خواهد تا که پوشد این جنون نــعره ی یا لیـت قــومی یعلـمون

عشق خواهد کاین سخن بیرون بود **آینــه ات غـمّـاز نبـود چـون بود**

عشق را شور جنونی در سر است — هـر که او عاشـق نه مرغ بی پرست

ابتـدای عـشق سکـر و انبـساط — انـتهـایـش تـابـش انـوار ذات

عاشق صـادق نیـندیـشد ز جـان — بذل جان بنـهد به وقـت امـتحان

هرکه تن راپیش چشمش قیمتی‌است — نیست عاشق او زدیگر امّتـی اسـت

منفقان جان ز عشقـش سـود جـو — لـن تنـالوا الـبر حتـی تنفـقوا

هر چه گویم عشق را شرح و بیـان — چون به عشق آیم خجل مانم از آن

عشق چون معشوق خودبی منتهاست — دولت دیـدار عـاشـق را سزاست

بر مـراد خـود نجنـبد یک نفس — کـارش از الهـام باشـد نز هـوس

غـیر حـق را رونـق بازار نیسـت — عاشقان را جـز به ذاتش کار نیست

مـذهب عشـاق شـد دیـدار حق — کار ایشان جملـه باشـد کار حـق

هیچ معبودی ورا جز ذات نیـست — جمله نفی اند جز اله اثبات نیست

عشق هـایی کـز پی رنـگی بـود — عشـق نبـود عاقبت ننگی بـود

هر که معشـوقش بود دنیـای دون — دم به دم افتـد چو کوران سرنگون

او نبیـند تابـش انـوار حـق — می شود محـروم از دیـدار حـق

هرکه چیزی طالب و هم شایق است — در قیـامت حشـر با وی لایق است

پس بجو عشقـی که او سـرمد بود — افـتخـار ملّـت احـمد بـود

دوستـی با اهل دنـیا شـد زیـان — حسـرتی دارد کـه نایـد در بـیان

همنشیـن اهـل معنـی بـاش تا — هـم عطا یابی و هـم باشـی فتا

دوستـی بگزین که باشـد زنده دل — تا صفا بخشـد تو را از غـش و غلّ

حبّ دنیا از دلت بیرون کند　　نور او نار تو را مسکون کند

پس بجو ای طالب نور و صفا　　صفوت باطن ز مردان خدا

تابش نور وجود این شهان　　رهنما گردیده بهر گمرهان

همچو موسی اند اندر دشت تیه　　کن فدایشان تن و اُمّ و اَبیه

نار خندان باغ را خندان کند　　صحبت مردانت از مردان کند

روز بیگاه است عمرت گشته دیر　　زین فتن بگریز اندر ظلّ پیر

بهر امراض درونت حاذق است　　نور او بر جمله عالم بازغ است

نار شهوت را ز نور او بکُش　　نی به تدبیر و به عقل و رأی و هُش

زانکه او دائم امیر شهوت است　　وین تن زارت اسیر شهوت است

پس بجو وی را اگر داری خرد　　تا که از اوصاف زشتت وا خرد

دل تو را در کوی اهل دل کشد　　تن تو را در حبس آب و گل کشد

طالب دل شو که نورانی بود　　زانکه جسمت خاک ظلمانی بود

آن دلی کو از در حق باریافت　　لذّتی از وعده ی دیدار یافت

مُعرض از غیر است و مازاغ البصر　　هست در دریای وحدت غوطه ور

او ز قعر بحر دُر آرد برون　　نعره زن یا لیت قومی یعلمون

کور چشمانی که از بد گوهری　　از حسد جویند به خاصان همسری

همسری با انبیا برداشتند　　اولیا را همچو خود پنداشتند

جسم دیدند و ز معنی بی خبر　　جلوه کرده که منم اهل نظر

ما به استدلال زایشان برتریم　　بهر عامه رهنما و رهبریم

راه عـرفان کی شــناســد با دلیــل　　عقل جزوی در ره حــق شد علـیل
زانکه او مغلوب نفس رهزن است　　راه حق کی لایق اهــریمن اســت
گــر بجــویی راه شــرع مســتوی　　بایـدت جــستن رفــیق معــنوی
خاک شو مـردان حــق را زیر پا　　خاک بر سر کـن حسد را همچو ما
خاک پای عــارفان را ســرمه کن　　تا که گل روید ز خاکت بی سخـن
صـدق پیــش آور به دربار شــهان　　تا که از اســرارشــان یـابی نــشان
از حسد بــگذر که ابلــیس لعین　　از حســد مردود شــد تا یــوم دین
یـا کــه مــانــند وزیــر نــامــراد　　گــوش و بینی از حســد بر باد داد
هر که شد مغلوب این نفس پلیـد　　از مقـام قــرب حــق باشــد بعـید
آخـر آدم زاده‌ای ای نـا خــلـف　　چند پنـداری تـو پستی را شـرف
بــهر تــو خــالق جــهان را آفـرید　　ساحت کـون و مکــان را آفــرید
تو ز جهل خود بماندی در حجاب　　ذرّه ی ابـــرت بپــوشــید آفــتاب
آفــتاب مــعرفــت در جــان تــو　　شد حجابش نفــس نا فــرمان تــو
رو طبیبی جـو تـو بــهر ایــن علل　　تا رهــایــی یــابی از نفــس دغـل
تا شفا بخشــد تو را از درد نیــش　　ور نه مانی بی علاج و سینه ریـش
مهـر پاکان در مـیان جان نشــان　　دل مده الّا بــه مهـر دلخـوشـان
در محبت صادق و جــانــباز باش　　حبّ نیکان را بـه دل بذری بپــاش
آب از جـــوی ارادت ده بـــــدان　　سبـز گردد میوه اش گــردد عــیان
میــوه های معــرفت بار وی است　　حشـر با خاصان ز آثــار وی اسـت

قـال الـمرءمـع مـحـبوبـه　　لا انفکاک الشخـص مـن مطـلوبه

پس مرو دنبال این نفـس لعـین　　تا نگـردی شـرمگیـن در یوم دین

مـادر بتـها بت نفـس شـماست　　زانکه آن بت ماروابن بت اژدهاست

هین بکـش این مـادر مـردود را　　تا بیابـی خـصلت مـحـمود را

هست خصلتهای زشت از نفس دون　　چون ورا کشتی شـود باقـی زبون

هر یکی مبدل شود از این صـفات　　یـبدل الله سـیئـات الحسـنات

چون شـوی تسـلیم شـیخ بـا وفا　　دوزخ نفـسـت از او گـیرد صـفـا

آینه سان صاف و نـورانی شـوی　　قـابـل انـوار یـزدانی شـوی

آدم خاکـی ز حق آمـوخت عـلم　　تا به هفتم آسمـان افروخـت علم

علـم آدم بـود عـلم مـن لـدن　　کی مـلائـک دانـد این راز کهـن

سرّ ایـن معـنی نـداند جـبرئیل　　گرچـه بودش پیـک دربار جـلـیل

آنچه احسان کرد حق بر بو البـشر　　از ملائک کـس نـدارد زان خـبر

تـاج کـرّمنـا ورا بـر سـر نـهاد　　وز خلافـت خلعـت لو لاک داد

آدمـی اعجـوبه ی ارض و فـلک　　از کمالش چیره شـد جنّ و ملک

منبع حکمت شود حکمـت طلب　　فارغ آیـد او ز تـحصـیل سبـب

قطره و چشمـه اگـر جـویا شـود　　طالـب دریـا بـود دریـا شـود

پس برو حکمت طلب شوای مرید　　تا که صـدق باطـنت گـردد مزید

رو بجو انـدر جهـان صـاحبـدلی　　عارفی روشـن ضـمـیری مقـبلی

تا ز انفاسـش شـود روشـن دلت　　معـرفت بر ذات گـردد حاصـلت

صحبت هر کس اثر بخشـد یقـین　　هین گریز از صحبت ناجنس هین

ظلمت چه به ز ظلمت های خـلق　　سر نبرد آنکـس که گیرد پای خلق

هـر کـه آمیـزد بـه خلقان جهــان　　گــر نبــاشــد کــاملــی دارد زیان

اهل دنیــا صحبتـش دارد ضــرر　　دور گـردانــد تــو را از دادگـر

هر کــه دنیا دار را گــردن نهــاد　　او نیــابــد از در خـالق مــراد

ظلمت و غفلـت دو تاریکــی بود　　آنکـه را بـا خلـق نــزدیکی بود

جز مگـر در صحبت صاحب رشاد　　یافت سالک از درش چندین مراد

آدمی دیده‌است و باقی پوست است　　دید آن است آنکه دید دوست است

دیده ی بیــــنا بـجو انـدر جـــهان　　معرفت بخشد ز خوانـش ارمــغان

دید ودانش هر که را بخــشید حق　　داد عـزّت مــر ورا در نــه طبـق

همچوخورشیدی جهان روشن کند　　بوستانها پـر گــل و گلــشن کنــد

حاجی شمـس الحق پیـر راهـبر　　رو شنـی بخـش جهــان بوالبشر

سالکان را واقــف عــرفــان کــند　　در فضیلت کــامل الایــمان کــند

پس محلّ وحـی گردد گوش جان　　وحی چه بود گفتی از حـسّ نـهان

انبیا را از خدا وحــی جــلی است　　وحی دل برآنکه ازحق ممتلی است

بهر رو پوش است نامش وحی دل　　تا نمـانــد عــامه از ایــن پا به گل

هســت دل منــظــور ذات کبــریا　　یاد حــق در وی در آیــد بـی ریا

هردلی مشغول این آب و گل است　　کی توان گفتن زجرأت کاین دل است

دل فراز عــرش یـــزدان مــجـید　　بــر طـفیل او جــهان یــابد نـوید

صورتش بر خاک و جان بر لامکان　　　لامکـانی فـوق وهـم سالـکان

اولیـا فـانی ز اوصـاف بشـر　　　فانی از خـویشـند در حـق با خـبر

جسم خـاکی در ره حـق باخـته　　　جان وتن انـدر رهـش پرداخـته

اُنس با کس نیستش جزذات حق　　　از همـه کـرّوبـیان بـرده سـبق

کرده ایـثار تـن و جـان وجـود　　　در حـضـور حضـرت ذات ودود

جـان باقـی یافتـه از ذوالجـلال　　　آمـده در زمـره ی اهـل کمـال

کاملی گر خاک گیـرد زر شـود　　　ناقـص ار زر بـرد خاکستر شود

کاملان را تو قیاس از خـود مـگیر　　　هـین مشـو در گفتـگویشان دلیر

گر کنـی با وی مری و هـمسـری　　　خویش را بیچـاره سـازی از خری

او ز قـعـر بـحـر دُر آرد بـرون　　　تو نـدانـی راز پنـهـان ای حـرون

پس بجو اکمـال دیـن از کـاملی　　　تـا بگـردی مستعـد و قـابلـی

خـاک شـو بـر آسـتـان اولیـا　　　تا که یزدانـت دهـد کـار و کـیا

اولیـا را هـست قـدرت از الـه　　　تیـر جـسته باز گردانـد زراه

دست حق است او نباشد در مـیان　　　فعل یزدان است ولی از وی نشـان

ما رمیـت اذ رمیـت گـوش کـن　　　چون نئی واقف از این خاموش کن

جمله حق است او نباشد در میـان　　　نیست اینـجا اتّحاد جسـم و جـان

لیک او بی یسمع و بی یبصر است　　　در همه اوقات حق را حاضر است

فانی است او اندر آن نـور بسـیط　　　علم حق بر جمـله ی عالم مـحیط

هر که عاشق دیدیش معـشوق دان　　　کاو به نیّت هست هم این و هم آن

عاشق و معشوق دارند اتّحاد		در میانشان خفیه باشد ارتباط
همچو مجنون حزین بی مراد		از کسالت آمده سوی فصاد
گشت فصّادش به قصد رگ زدن		گفت مجنونش که بردار این رسن
گفت فصّادش که ترسیدی ز نیش		گفت می ترسم من از لیلی خویش
گر زنی ناگاه نیشی بر تنم		بر تن لیلی خورد چون او منم
عاشقی زین هر دوحالت برتراست		**بی بهار و بی خزان سبز و تر است**
در میان هر دو باشد اتّحاد		عاشقان محواند بر انوار ذات
عاشقی همچون درخت پر ثمر		در جهان گسترده خوان بارور
عالمی پر سوسن و ریحان کند		دشت و صحرا را گل و بستان کند
عشق در یک لحظه ره را طی کند		زاهد اندر عمر خود این کی کند
با محمد عشق چون اقبال یافت		لاجرم اسلام از او اکمال یافت
این همه گفتیم لیک اندر بسیچ		**بی عنایات خدا هیچیم هیچ**
گر عنایاتش نباشد راهبر		ره نپیماید کسی از بوالبشر
هر که را نور عنایت یار شد		در میان قوم خود سردار شد
ما همه از درد عصیان خسته ایم		دل به امید عنایت بسته ایم
ای خدا از ما عنایت وا مگیر		از جهالت بر گنه گشتیم دلیر
کن عنایت تا که ما عاشق شویم		موت پیش از مرگ را لایق شویم
معنی مردن ز طوطی بُد نیاز		**در نیاز و فقر خود را مُرده ساز**
موتوا قبل الموت فرمود آن رسول		این کلام از جان و دل میکن قبول

هر که از اوصاف زشت نفس مُرد　　در میان سالکان وی گوی برد

از در عجز و نیاز آمد به راه　　آن نیازش می برد تا پیشگاه

هر که آید تشنه سیرابش کنند　　روشن و رخشان چو مهتابش کنند

هر که آید در حضور اولیا　　از سر اخلاص یابد صد نوا

هر گلی کز اندرون بویا بود　　آن گل از اسرار کُل گویا بود

روزنی از بوستان اولیا　　باز کن در قلبت ای مؤمن بیا

تا منّور گردی از انوار وی　　گلبنی گردی تو از گلزار وی

می شوی در صحبتش مرد تمام　　در وصال حق همیشه شادکام

پس شوی مستغرق انوار حق　　روز و شب جوینده ی دیدار حق

در جمادات این محبت راه کرد　　چوبی از هجر محمّد آه کرد

اُستن حنّانه از هجر رسول　　ناله می زد همچو ارباب عقول

حق ورا بخشید حسّی در نهان　　کاو ز هجران ناله کردی چون زنان

چون جماد از عشق حق آگه شود　　پس چرا انسان از آن گمره بود

نیست انسان آنکه ازعشق است کور　　مانده است ازرحمت یزدان به دور

عشق باید اندر این راه خطیر　　تا نماید راه حق را بر تو چیر

پیر چنگی بود در عشق مجاز　　عاقبت بر وی حقیقت گشت باز

بانگ آمد مر عمر را کای عمر　　بنده ی ما را ز حاجت باز خر

آنکه بعد از غفلت عمری دراز　　آید اندر بارگاه بی نیاز

توبه آرد از سر عجز و نیاز　　می پذیرد آن کریم کارساز

بنده ی خود خواند و شادش کند — از قیود نفس آزادش کند

همچنان کان پیر چنگی را خدا — بنده‌ی خود خواندوبخشیدش بقا

بذل جان بر عاشقان آسان بود — جان ما کی لایق جانان بود

آن درم دادن سخی را لایق است — جان سپردن خود سخای عاشقست

چون سخی زر می دهد محتاج را — می زند بر سر ز عزّت تاج را

شد سخای عاشقانش بذل جان — جان فدا کردند وقت امتحان

جز رضای دوست ننديشد دگر — گر چه باشد مخزن و اقصان زر

قدر هر چیزی به پیشش پست شد — چونکه بر حبّ حبیبش هست شد

سیّد عبدالله که پیر عهد ماست — از قدم تا فرق وی لطف وعطاست

بحر گوهر بخشش صاف آمده — داد او از قاف تا قاف آمده

عمر و مال و جان وی وقف احد — ای خدا محفوظ دارش تا ابد

دائماً این در به رحمت باز باد — هر که در این آستان است باد شاد

عالمی رنگین ز عرفان وی است — این هم از افضال احسان وی است

در طریق نقشبندان دستگیر — در سخاوت بی بدیل و بی نظیر

آدمی در اربعین یابد کمال — بهره گیرد او ز فیض ذوالجلال

دیر باید تا که سرّ آدمی — آشکارا گردد افزون و کمی

دانه ای را چون بکاری در زمین — مدّتی در خاک می باشد دفین

سبز گردد چون ز خاک آشنا — ز آب و تابش می کند نشو و نما

صبر باید تا درختی میوه دار — گردد و از میوه اش سازد نثار

سایه و میوه دهد مر خلق را	همچنین می دان توصاحب دلق را

هرکه را دیدی که با غیرش نشست	نوعی همجنسی میان هر دو هست

**جفت در یک خرد وآن دیگر بزرگ	جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ**

هر که را جویی بجو از یار او	یا کلام و صحبت و گفتار او

مر کبوتر را کبوتر گشت یار	کی بگیرد پهلوی بازی قرار

جغد در ویرانه با جغدان پرد	کی به گرد خانه ی سلطان پرد

بط نیامیزد به مرغ خانگی	در میان هر دوشان بیگانگی

شد شقی را با شقی بوس و کنار	متّقی با متّقی گیرد قرار

**تو به نام حق فریبی مر مرا	تا کنی رسوای شور و شر مرا**

نقد و قلبی در چرمدان ریختی	نام حق را با ریا آمیختی

من به نام حق شدم اِشکار تو	عاشق آن لهجه و گفتار تو

چون تجسّس کردم از احوال تو	بر خلاف قال دیدم حال تو

هر کسی بر قدر نیّت مُزد برد	هر کسی از کوزه ی خود آب خورد

دیده ی بینا بجو ای مرد کار	تا بیابی فیض و لطف کردگار

**هر چه را خوب و خوش و زیباکنند	از برای دیده ی بینا کنند**

کور را چون دیده ی بینا نبود	از گلستان ارم بر وی چه سود

هر که او را دیده ی دل کور شد	او به کبر و جهل خود مغرور شد

سر کشید از دامن مرد خدا	زانکه در ویرانه بود او کدخدا

پس بیا ترک خودی کن ای عزیز	تا شوی هم صحبت اهل تمیز

کوش تا محرم در این درگه شوی تا ز علم مِنْ لَدُنْ آگه شوی

گر درآید محرمی دور از گزند وا گشایند آن ستیران روی بند

گر تولّا می کنی با اولیا می شوی محرم به اسرار خدا

اولیا باشد کلید کُنْتُ کَنْز صدق جو هرگز میا از راه طنز

کز صداقت تا که صدّیقی شوی در شمار اهل تحقیقی شوی

دل مصفّا شد به ذکر کردگار چون یُزَکّیهِم بفرمود آشکار

آنکه دنیا در نظر آراسته بیشکی از دین و ایمان کاسته

زُیِّنَ لِلنّاس حق آراسته است زآنچه‌حق‌آراست چون تانندجست

کرد تقسیم از ازل پروردگار با قضا کس کی تواند کار زار

عدّه ای دنیا پرست و شهوتی غیر دنیا نیست شانرا همّتی

عدّه ی دیگر به همّت بس بلند طالب حقّند دور از هر گزند

سر فرو نارند به لذّات جهان غیر ذات حق نمی جویند شان

پر فرو ریزد ز گردون چون قضا نیست چاره غیر تسلیم و رضا

چون قضا آید فرو پوشد بصر تا نداند عقل ها پا را ز سر

کی بر آید با قضا کس در نبرد هر که استیزید خود را خسته کرد

از قضا هر کس که استقبال کرد رو به سوی دولت و اقبال کرد

در ره حق بندگی تسلیم وبس غیر تسلیم و رضا باشد هوس

هر چه آید از کریم رازدان می پذیرد با کمال امتنان

آنچه در چشم تو آید گنج و زر باشد آن زهر هلاک ای بیخبر

آنچه تو گنجش توهّم می کنی   زان توهّم گنج را گم می کنی

گنج در چشم تو باشد سیم و زر   گنج معنی فیض و لطف دادگر

گنج دنیا جز هلاکی بیش نیست   اهل دنیا عاقبت اندیش نیست

گنج معنا در درون عارفان   اهل دل جوید که یابد زو نشان

طالبی کو صادق و جوینده شد   در بهار معرفت دل زنده شد

جذب حق دان در درون بندگان   عاشقی خواهد کز او یابد نشان

کهربا دارند چون پیدا کنند   گاه هستی مر تو را شیدا کنند

اولیا چون کهربا و خلق کاه   جمع سازد جمله را در شاهراه

جذب باطن هست بهر اولیا   طالبان را آورد سوی اله

هر که او منظور اهل الله شد   از عیوب باطنی آگاه شد

آنکه داند عیب باطن را تمام   روز و شب اندر علاجش در قیام

گر نباشد جذبشان ما را قرین   نفس دون مانند گرگی در کمین

کهربای خویش چون پنهان کنند   زود تسلیم تو را طغیان کنند

از محبّت گر شوی دور ای اخی   می شوی مردود و زشت دُوزخی

گر تو دور از صحبت نیکان شوی   هم قرین نفس و از شیطان شوی

در تو زاید کبر و عجب و سرکشی   با صفات زشت نفست سرخوشی

عیب تو آید هنر اندر نظر   می نجویی چاره ای بر این ضرر

بهر تبدیل صفات نفس دون   اولیا آمد به خلقان رهنمون

زان تعلّق کرد با جسمی اله   تا که باشد جمله عالم را پناه

آنکه او بی یسمع و بی یبصـر است / نایب حق و به خلقان نـاظر اســت

بـــر طفیل او خـــداوند جـــهـان / روزی و باران دهــد بــر مردمــان

هـر که او را یافت حق را یافته است / بر دلش انـوار یــزدان تافــته است

او ز حق یکــدم نــشد هـرگز جدا / هست وی بر ذات بـی همـتا فــنا

آفت دنیا به چشمش ظـاهر اســت / هیچ حبّ وی ورا در خاطر اسـت

نکته ی لا ینبغی می خـوان به جان / سـرّ من بعـدی ز بخــل او مــدان

از سلیمان آمد ایــن نــقل و خبــر / دید دنـیا را فــساد و کـلّ شــر

گفت یا رب مال و ملک این جهان / همچـو من با کـس مــده از امتحان

نیست هر کس مـرد میــدان نـبرد / نفس راچون من کسی تسکین نکرد

نفس را من در ریاضت روز و شب / دائمــاً افـکنــده ام انــدر تعــب

نفس من هرگـز نــدارد ســرکشی / هســت تـسلیم رضـا با دلخوشی

این زن ومردی که نفســت و خرد / نیک بایسته است بـهر نیــک و بد

قبـله ی نفـس اسـت دنـیای دنـی / زان سبــب تشــبیه گـشتــه با زنی

نفس اگـر امّاره اسـت و جـاه جــو / کــی نمــایــد مــرد را راه نــکــو

او نجـوید در جهـان جــز سـروری / جمله لــذّات جهــان را مشــتری

جز مگـر نفســی که انــدر ظلّ پیر / گشـته مبدل باشد از معنا بصیر

آن چنان نفسی یقیـن اهل دل است / تابش انـوار حــق را قــابل اســت

در زمـین و آسمـان و عـرش نـیز / من نگنجـم این یقین دان ای عزیز

حق تعالی گفت در عرش و جهان / می نگــنجم جــز به قلـب مؤمنان

هر دلی کو قابل انوار شد — او کلید مخزن اسرار شد

گرچه جزواست اوبکل پیوسته ست — از پریشانی دنیا رسته است

غیر حق را نیست بر وی دسترس — کی تواند ره زند او را هوس

چون که او بر نور یزدان فائق است — همنشین وی قبول و لایق است

همنشین مقبلان چون کیمیاست — چون‌نظرشان‌کیمیایی‌خودکجاست

صحبت حق دان تو صحبت با فقیر — این چنین فرمود آن شاه خبیر

اولیا اند همنشینان خدا — قال لایشقی جلیس هؤلاء

قد نجی من اصبح اهل الکرم — اقتران القوم ینجی من ندم

فقر خواهی صحبت مردان گزین — در دلت انوار غیبی را ببین

اندر آ در بوستان نقشبند — تا رهایی یابی از هر قید و بند

رو بر سلطان و کار و بار بین — حسّ تجری تحتها الانهار بین

تا توانی رو بجو سلطان دین — چون که یابی خدمت او را گزین

تا ز یمن خدمتش یابی رشد — مر تو را در کوی اهل دل کشد

حسّهای باطنت روشن شود — هر یکی جویای آن گلشن شود

تا شوی از بلبلان آن دیار — در حظیره قدس ذات کردگار

لیک هر کس این بیان نتوان شنود — قلب صدیقی بباید نی عنود

بر سماع راست هر کس چیرنیست — طعمه ی هر مرغکی انجیر نیست

درک این معنی نه کار عامه است — عالمی حیران در این هنگامه است

هر که را فضل الهی یار شد — او در این ره صاحب اسرار شد

از ازل او را سعادت داده اند   محرم این آستان بنهاده اند

او در این ره می شود بی پا و سر   هست او دست خدای دادگر

پس شما را شاهبازان طریق   حق فرستاده است بر خلقان شفیق

تا زنید آن کیمیاهای نظر   بر سر مسهای اشخاص بشر

سالکان گردند ز انفاس شما   پاک از اوصاف نفس و با صفا

پس بجو ای طالب نور و صفا   صفوت باطن ز مردان خدا

زانکه ایشان سالها بشتافتند   تا چنین دولت ز حضرت یافتند

همچو موسی اند اندر دشت تیه   کن فدایشان تن و امّ و ابیه

می تراود از دم شان فیض و نور   تابعان شان می شوند اهل حضور

هر هنر کاستا بدان معروف شد   جان شاگردان بر آن موصوف شد

رو نشین با مرد عارف مرد شو   در ره یزدان ز عالم فرد شو

صحبت عارف چو ابر نوبهار   فیض و انوارش نیاید در شمار

گل بروید در بهاران از چمن   گر تویی طالب بجو این انجمن

تا که گلزاری کند خار تو را   باغبان آسای تیمار تو را

ای برادر دار صحبت با فقیر   تا نجاتت بخشد از نار سعیر

زین همه انواع دانش روز مرگ   دانش فقر است ساز راه برگ

رو بجو علمی که در محشر تو را   وا رهاند از غم و رنج و عنا

نه چنان علمی که گردد حجّت   زان همه کوشش بماند حسرتت

رو فقیران را بجو ای مرد کار   که دم شان هست چون باد بهار

مر تو را سبــز و تر و خـرّم کنـند | در صف خاصان حق محرم کنند
دانش ایشان ز جـود کبـریاست | نی چو دانشهای نخوت زای ماست
آن سبوی آب دانش های ماست | **و آن خلیفه دجله ی علم خداست**
علـم جـمـله انبـیا و اولـیـا | قطـره ای از بـحر علـم کبـریا
علم عارف هست علـم مِنْ لَـدُنْ | می رسـد بر باطنـش از امـر کُنْ
او ز عـلـم حـق منـوّر می شــود | سالکان را پیـر و رهـبر می شــود
بهـر ارشـاد گــروه حـق طلـب | گشتـه اند مأمور این خـاصـان رب
مذهب عاشـق بود معشــوق وبس | غیـر معشـوقش نپـردازد به کـس
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق | **از دهانش می جهـد در کوی عشق**
مقصد عشّاق شـد دیدار دوسـت | می تراود از لـبش گـفتار دوست
عشق لیلی بـود مـجنـون را طعام | او نیندیشـد ز طـعن خـاص و عام
نـام لیلـی بـود او را بـر زبـان | عشق لیلی اش بُدستی حـرز جان
بر در و دیوار دیـدی روی دوسـت | پر بُد از لیلی سر و پا مغـز و پوست
نقد و قلب هر دو به هـم آمیـخته | قلب چـون آمد محـک بگـریخته
وآنکه سرتاپا گل است وسوسن ست | **پس بهار او را دو چشم روشن ست**
نـقـد در بـازار وقـت امـتـحان | مـر محک را مشتری باشـد به جـان
چون محک آید بود خنـدان و شاد | زانکه کارش از محـک یابـد مراد
عارفان را مرگ باشـد برگ و سـاز | زانکه از دنـیا نمـودنـد احـتراز
بر نیاوردند هـرگـز کـام نفـس | چونکه ناکـامی بود انـجام نـفس

ای پسر از کید نفس پر دغا
رو گزین تو سایه ی مرد خدا

پیر را بگزین که بی پیر این سفر
هست بس پر آفت و خوف و خطر

بی قلاوز ار گزینی راه تو
می شوی از دیو دون گمراه تو

اینچنین فرمود سلطان بایزید
رهبر و پیر و مراد هر مرید

هر که او بی پیر ماند از خودسری
دیو ملعون کرد او را رهبری

عقل جزوی گر به کُل پیوند شد
کامل العقلی و دانشمند شد

هر که او از صحبت مردان برید
ظنّ بد دامان صدقش را درید

«ظانّین بِالله ظَنَّ السّوء» را
چون منافق سر بیندازم جدا

هر که او را بد گمانی کار شد
او کجا مستوجب دیدار شد

سالها اندر تردّد او دو دل
چون منافق خوار و زار و پا به گل

وا رهد چون از تردّد وز دوئی
می شود در شرع یزدان مستوی

چون شود منقاد شرع مصطفی
وعده ی «قالوا بَلی» سازد وفا

تابع سنّت شود آن معتمد
یابد از حق فیض و لطف بی عدد

کی شود باریک هستی جمل
جز به مقراض ریاضات و عمل

جز به نور سنّت و شرع رسول
کی شود تسلیم این نفس جهول

چون به نور سنّت او بینا شود
از صفات زشت مستغنا شود

راه یزدان را ز جان جویا شود
از دل و جان شرع را پویا شود

پر شد از حبّ حبیبش مغز وپوست
هیچ نندیشد به جز سودای دوست

محو در محو و فنا اندر فنا
دست یزدانش کشد سوی بقا

رشته یکتا شـد غلط کم شـو کنـون | **گر دو تا بینی حروف کاف و نـون**
چون فنا شد ایمن است از هر خلل | نفس او خالـی ز مکـر است و دغل
انبیـا آمد بــه خلقـان بی شــمار | مقصد شان جملــه ذات کــرد گار
«لا نُفَــرِّق بَینَــهُم» فــرمود حــق | بر کـلام حــق نجــوید کس سبق
هســت دو بینــی نشــان احــولی | چون دوئی برخاست گردد یکدلی
خانه ی دل صــاف و نـورانی شود | قــابـل انــوار ربّانــی شـــود
ای خدا جان را تو بنــما آن مقام | **که در او بـی حرف میرویـد کلام**
قابل وحــی خــفــی گــردان دلم | بـی زبــان و کــام آیــد حـاصلم
دل چـو آمـد معــدن وحــی خفی | در درون اســـرار دارد مــخـــتفی
بحـر بی پایان عـرفان در دل است | هرخوشی رااینخوش ازدل‌حاصل است
دل که بی دلدار باشــد نیـست دل | زانکه آغــشــته بود با آب و گــل
حق تعـالی از کــمال لطــف و داد | امّــت آخـــر زمـــان را پنــد داد
پس سپاس او را که ما را در جهان | **کــرد پیدا از پــس پیشـینـیان**
از هلاک قــوم عــاد و قــوم هـود | پند گیـرند اهل فضل و علم و جود
قوم قبطـی را ســوی دریــای نــیل | بهـر مکـر آورد شــان ربّ جلـــیل
بــاد را بــهــر هـــلاک قــوم عاد | کرد مأمــور حــضرت ربّ الــعباد
امّــت آخـــر زمـــان را از کــرم | کــرد پیــدا بعــد از ایشـان لاجرم
تــا بگیــرند پنــد از احـوالشـــان | تا دهد حــق دولــت واقبــالشــان
صاف از پنـدار و عجــب و از ریا | قلــب او روشــن ز نــور کــبریــا

**آن که او بی نقش ساده سینه شد		نقشهای غیب را آیینه شد**

محو چون شد نقش غیر از سینه ای		فیض حق را می شود آیینه ای

فیض می گیرد ز حضرت ابروار		می کند بر جمله ی عالم نثار

آن زمین کاو قابل کشت است و بر		می شود از فیض باران بهره ور

وان زمین شوره زار و سنگلاخ		خاربن روید از او مانند شاخ

آینه شو تا بیابی روی خوب		همنشین خوب شد دور از ذنوب

**لایق آن دیدم که من آیینه ای		پیش تو آرم چو نور سینه ای**

هر که هشیار است دل صافی برد		قلب زنگار و کدر حق کی خرد

نفع ندهد در قیامت زرّ و سیم		غیر آن کاو آورد قلب سلیم

مال و اولادی که بهرش جان دهی		در قیامت نیست جز تاوان دهی

گوش کن ور نه پشیمان می شوی		ترک کن یا اهل خسران می شوی

ذلّت و خواری نفست پیشه کن		روز و شب از قهر حق اندیشه کن

**علّتی بد تر ز پندار کمال		نیست اندر جانت ای مغرور ضال**

هر که خودبین گشت او گمراه شد		با ابو جهل لعین همراه شد

کبر بنگر با عزازیلی چه کرد		پس تو با وی در نیایی در نبرد

کبر از ابلیس و عجز از آدم است		هرکه عاجز شد دراین درمحرم ست

در مثل آمد که سگ با اشتری		در سفر کردی مری و همسری

سایه ی اشتر چو دیدی سگ شتاب		گفت این سایه ز من باشد بیاب

**ای برادر بر تو حکمت جاریه است		آن ز ابدال است و بر تو عاریه است**

کاتب وحی نبی چون نور یافت　　از شعاع احمدی بر وی بتافت
در درون خویش دید او حکمتی　　گفت من باشم دلیل و آیتی
منکر محبوب ربّ العالمین　　گشت مردود حق اندر یوم دین
نام او کذّاب شد اندر امم　　در ازل دست قضا زد این رقم
هین مشو از اهل انکار ای پسر　　هست منکر را زیان و درد سر

فلسفی کاو منکر حنّانه است　　از حواس اولیا بیگانه است

فلسفی کی داند اسرار خفی　　آب دریا را نبیند جز کفی
از کف و خاشاک پوشد روی آب　　آب دریا زیر کف بی اضطراب
او ندارد بهره ای از آب صاف　　گرچه جوید روز و شب اندرمصاف
زانکه او در عقل و حسّ ظاهرست　　درک و حسّ باطنی را منکرست
هم چو مسهای زر اندود آمده　　از شقاوت زشت و مردود آمده

قلب پهلو می زند با زر به شب　　انتظار روز می دارد ذهب

ظلمت تن چون که نور روح شد　　باب های معرفت مفتوح شد
امتحان نقد و قلب آمد چو روز　　قلب وقت امتحان شد تیره روز
قلب تا ناید محک جولان کند　　چون محک آید رخش پنهان کند
اولیا آمد محک مر خلق را　　تا جدا سازند صدق و زرق را
تو مکن خاصان حق را همسری　　گر مری کردی نشاید سربری

نازنینی تو ولی در حدّ خویش　　الله الله پا منه ز اندازه بیش

هین بیا خاصان حق را یار باش　　خاک پا و خادم دربار باش

بند گــان حـق هـمــه باشــد عزیز
«فَضَّــلَ الله بَعـضَهُم» بر بعـض نیز

پــس مــراعــات ادب لازم بــود
هـر که سـوی راه حــق عــازم بود

آنکه او از فضل برخــوردار شــد
از ادب او مــحــرم اســـرار شــد

قرب خــاصــان را نــیابد بی ادب
قهـر حق را بی ادب گـردد سبــب

باز عقلـی کو رمـد از عقل عــقل
کـرد از عقــلی به حــیوانات نـقل

سرکشیـد آن کس که از اهل خرد
راه حــق را او بــه پایـان کـی برد

گشـت کالانعام یا بَل هُــم اَضــَلّ
اینچنین فـرمود حــق عــزّو جــلّ

دیدم این را در ریاض الناصــحین
هرکه را باشـد به خاصان کبر و کین

در دم مــردن خـــداونـــد ودود
امــر فــرمــایــد به عــزرائیل زود

زان رگـی که دشمنی خــاصــگان
اندر او باشـد برون آور تــو جــان

تا بــدین شــومــی رود ایمــان او
دشــمنــی دوســتــان خـذلان او

خویش بین چون از کسی جرمی بدید
آتشـی در وی ز دوزخ شـد پـدید

چونکه نفسش زشت ودوزخ خوبود
آتــش ســوزان ز نـفــس او بــود

شعله ور گردد به وقت خشم و قهر
خــلق بیــند از زبــانـش درد سر

عیب خود هـرگــز نبیــند از غرور
عیب خـلقــان بینـد او از راه دور

می دهد خــود را به خلقان برتری
نشنــود پنــد کــس از نــابــاوری

خویش بیند جــبرئیــلی از گـمان
نفس گشتـه قول او را تــرجــمان

پــس قیــاس نفــس آمــد روزنـه
اوســت پنبــه نــفس او آتش زنه

اوّل آن کس کاین قیاسکها نمـود
پیـش انـوار خـدا ابلیــس بــود

گشـت اغلـب بینوا از این قـیاس　　دور مانـده از در شـکـر و سـپاس

او گمان دارد که هستم مـرد کار　　زین قیـاس وی تبـه شـد روزگار

پس نشد طالب چو خود مطلوب دید　　جمله کِشت خار خود مرغوب دید

سـر کـشـید از آسـتان اولـیـا　　خـود دکان بگـرفـت تنـها از ریا

چون تو طفلی مـرد کامل نیـستی　　انـدرآ در آسـتـان نـیـسـتی

خلق اطفال انـد جـز مـست خدا　　کـیست بالـغ آن رهـیده از هـوا

بالغ آن باشـد که از هـستی رهـد　　مال و جـان را در ره یـزدان دهـد

در ره یزدان تـوانـش گفـت مرد　　چـون در آمـد در شمـار اهل درد

طالب دیـدار حـق با شـد مـدام　　فارغ از تشنـیع و طعن خاص و عام

جـز رضای حق نجـنبد یک نفـس　　خالی از کبر است و کین و از هوس

جمـله تحصـیلش بـرای حق بود　　بـر رضـای قـادر مـطلـق بـود

هیـن مکش بهـر هوا این بار علـم　　تا شوی راکب تو بر رهـوار علـم

در عمل اخلاص می باید نخست　　ایخوش آنطالب که او اخلاص جست

علم حاصل کـن بـرای کـرد گـار　　نـز پـی دنـیـا و نفـس نـابکـار

رو بجو علمی که باشـد رهـبرت　　نه چنان علمی که سـوزد پیـکرت

علم آن باشد که بینی عیـب خویش　　پس شوی جویاعـلاج درد نیـش

در فرو بستنـد و صیـقل می زدند　　همچو گردون ساده و صافی شدند

آهـن تیره ز صـیقل صـاف شـد　　آینه شـد روشـن و شـفّاف شـد

صیـقلـی کـن قلـب را ای آدمی　　تا بیـابی از صـفایـش خـرّمـی

تـا شـوی آیینه ی انـوار حـق　　بهـره یـابـی از دم دیـدار حـق

عالمی از صحبتت رنگیـن شـود　　اهل رأی و صـاحب تمکـین شود

در ردیف صـوفیـان آیـی تمـام　　حق تعـالی بخشـدت عالی مقـام

رومیان آن صـوفیـانند ای پـسر　　بی ز تکـرار و کتـاب و بی هنر

خوانـده اند از لوح دل رمـز کتاب　　بی ز درس وبحث وقول وپیچ وتاب

دل چو شد آیینـه ی نـور جـلال　　طالـب این راه از او یـابد کـمال

واصـل مـنزل شـود از صـحبتش　　می رسـانـد تـا مقـام حیـرتش

وا رهد از مـاسـوای حـق تمـام　　روز و شب در ذکـر یزدان شادکام

رنگ و بودر پیش ایشان کاسداست　　چشم شان اندر جمال شاهد است

نقش و قشـر علم را بگـذاشـتند　　رأیت علـم الیقـین افـراشتـند

علم را جـستنـد با مـغز و بطـون　　ظاهـر و باطن شده شـان رهنـمون

آنکه ظاهـر جست و باطن کور بود　　او ز اســرار الــهـی دور بـود

در عملهـایش بود اخـلاص کـم　　نفس انـدازد ورا در پیـچ و خـم

هر که خواهـد در عمل اخلاص را　　گـو در این دریا بـجـو غـوّاص را

عـارفـاننـد مـو شکـافان سـبل　　هـادی راهـند پـیوسـته بـه کـل

گفـت پـیغمبـر صـباحـی زید را　　کیف اصبحـت ای رفیـق باصـفا

در جوابش گفـت ای شـاه رسـل　　جزو بودم چونکه پیـوسـتم به کل

یـافـتم از نور وی انـوار و تـاب　　تا که خود را بینـم اکـنون آفـتاب

ظلمت از من رفت و نـورانی شـدم　　قـابـل انـوار ربّـانـی شـدم

چشم من بگشاده اند از نـور غیـب / جمله خلقان را بدانم نقص و عیب

پیش من اسـرار خلقان روشن است / که کی انسانست و کی اهریمنست

یک به یک وا می شناسم خلـق را / همچـو گنـدم من ز جو در آســیا

گر نگشتی خاطرت ای شــه مـلال / گفتمـی چـیزی ز اســرار جــلال

باطن این خلق پیشم حاضـراســت / آنچه هر کس را بفکر و خاطر است

چونکه بودم در حجــاب بوالبـشر / پرده بود در پیش چشمم سر به سر

پرده از پیشــم شـده محـو این زمان / هم در اینجا حشـر را بیــنم عــیان

دیده ی ظاهــر نبینــد نــور غیـب / چونکه‌باشددروجودش‌شک وریب

او مــگــر ینــظـر بنـوراله بـود / کاندرون پـوسـت او را راه بــود

آنکه او بــا نــور حــق بیــنا شــود / سینه اش چون پهنه ی سیــنا شود

هم به نـور حــق ببیــند ممکـنات / بهره یابد هـر دمــی ز انــوار ذات

چون دلش گشتــه محـل نور ذات / ایمن اســت از لغزش و از منهیات

گشته محفـوظ از خـطا و ذلّــت او / دم به دم یابـد عــطا از حــضرت او

ســاده و بی نقــش همــچون آینـه / غیـر یاد حــق در آنــجا نقــش نه

آینـه و میــزان محکـها ای سـنی / گـر دو صـد سالش تو خدمتها کنی

دل چو شـد آیینــه ی نـور جــلال / ایــمــن آمــد از خــطا و از زوال

هر چه می گـوید بود عین صـواب / شد کلامش از حــضور مستطاب

آن کلامش باشد از وحــی خــفی / این کلام آمــد ز عامــه مخــتفی

پس نبایـد در کلامــش اعــتراض / زانکه معــرض دائمــاً در انقراض

آنکه دل را از خلل خالی کند / اندر این درگاه سلطانی کند

گر در این ملکت بری باشی ز ریو / گوهر از دست تو نستاند سدیو

اندر این ره زرّ خالص می خرند / قلب را در پیش سلطان کی برند

مخلصین را حق به قرآنش ستود / سرسری اینراه کی کس طی نمود

هر که را در درگهش لایق بدید / سبز گشت و میوه اش آمد پدید

آستان حق نه جای هر گداست / آنکه شد مقبول این در کیمیاست

امتحان حق رسید ای خواجه تاش / گر تو مرد این دری بر جای باش

حکمت لقمان چو داند این نمود / پس چه باشد حکمت ربّ الوجود

حکمت ربّ ودود ذو فنون / جمله حکمتها بود پیشش زبون

رحمت حق بحرهای بی کنار / قطره ای از حکمت وی می شمار

در همه کار الهی حکمت است / رازق خلق از کمال رأفت است

جمله اعضا را قیامت کردگار / در سخن آرد گواه آشکار

هر چه کردی نیک و بد یابی جزا / توبه کن از کرده های ما مضی

نار از آن آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان

نار شهوت در درونش شعله ور / که وجودش می کند زیر و زبر

جنس آتش چونکه آمد ذات او / پس جهنّم آمده آیات او

چونکه قلبش سنگ شدافزون زکوه / آتش دوزخ ورا آمد ستوه

در جهان با هر که باشی همنشین / در قیامت می شوی یار و قرین

رازها پوشیده باشد در جهان / اندر آنجا گشت ظاهر بی گمان

تک مران درکش عنان مستور به | **هر کس از پندار خود مسرور به**

آنکه در پندار ماند مبتلا | کی بجوید درد باطن را دوا

در قیامت رازها شد آشکار | عالِمُ السّرّ است ذات کردگار

پرده ی پندار بردارد خدا | هر چه کردی می شود ظاهر تو را

این جهان پوشد خدای ذوالمنان | غیب آمد پرده بهر امتحان

در عمل اخلاص جو گر صادقی | از خدا می جو خدا گر عاشقی

این رجا و خوف در پرده بود | **تا پس این پرده پرورده شود**

این رجا و خوف مانند دو پر | سالکان را می برد تا دادگر

در هوای قدس طیران می کند | سیر سوی ملکت جان می کند

پر دهد مانند جعفر کردگار | در مقام قرب حق گیرد قرار

هر که را دادند اسرار نهان | مهر بنهد بر دهانش مستعان

زانکه در غیب است ایمان معتبر | «فَاسْتَقِمْ» آمد برایت ای پسر

قلعه داری که از کنار مملکت | **دور از سلطان و سایه ی سلطنت**

پاسداری می کند از جان و دل | تا نباشد در حضور شه خجل

پیش شه قدرش به از یک لشکریست | زانکه از جان امر شه را مشتریست

او نیندیشد ز بذل جان وتن | جان و تن کرده فدای ذوالمنن

در ره خدمت کسی کاو باخت جان | جان باقی بخشد او را مستعان

نور حق از باطن وی شعله ور | می کند روشن جهان را سربسر

این ضیا ما ز آفتابی یافتیم | **چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم**

جود ما از جـود ذات کبریاسـت		فیض وجودوبخشش مابی ریاست
دائـم از دریـای وحـدت بـارور		ابـر بـارانیـم خـلقـان را ثـمـر
«مارَمَیتَ اِذ رَمَیتَ» آمد خطـاب		بهـر مـایان از حـضـور مسـتطاب
آلت حـقّیـم در نـفـع و ضـرر		متّکـی گشـته بـه فـضل داد گـر
جسـم ما چون سـایه ای اندر زمـین		روح اندر قـرب حـق در علـیین
**چـون شـما تاریـک بودم در نـهاد		وحـی خورشیـدم چنان نوری بداد**
همچو آن طفلی که باشد در رحم		می شـود منکـر جهـان منـتظم
آدمـی چـون نـوبـت دوّم بـزاد		کـرد بینـا چشـم وی ربّ العباد
دیده ای بخـشـد ورا غـیر بـصر		که بـدو بشـناسد هـر نفع و ضرر
چون که کـرّمنـا بـرای آدم اسـت		رازهای غیب را او محـرم اسـت
پس بـجو ای جـان کمـال آدمـی		پـایـه ی عـزّ و جـلال آدمـی
**در شب تاریـک جوی آن روز را		پیش کـن آن عقل ظلمت سوز را**
عقل جزوی گـر شـود جویای کل		گـر بـود قطـره شـود دریای کل
ای کـه در ظلـمات نفـست اندری		رو بجو حـاجـی محمـد مظهری
تا تـورا در راه دیـن رهـبر شـود		دفـع نفـس ظالم کـافـر شـود
کی شود تسلیم این نفـس شـرور		جـز بـه یمـن همـت شاهان غور
نور او نـار تـو را سـازد سـکون		می شـود در راه خـیرت رهنمون
**چـه کشـد این نار را نـور خـدا		نـور ابـراهـیـم را سـاز اوسـتا**
نور حـق از باطـن شـاهان دیـن		می شود ظاهـر اگـر داری یـقین

هیـن بیا تـسلیـم شیـخ خویش شو   فارغ از وسواس و از تشویـش شو

تا ز نورش روشـن و رخشـان شوی   از کـمالش کامل الایمـان شـوی

ظلمت این نفـس بی از نـور پـیر   کی تـوانی دفـع کـردن ای دلـیر

آتـش شـهوات این نفـس پـلید   جـز به نـور پیر نکـشی ای مرید

چـونکه هیـزم باز گیـری نـار مرد   ز آنکـه تقوا آب سـوی نـار بـرد

هسـت تـقوا بهـر مـؤمـن افتخار   شاهـدش باشـد کلام کـرد گـار

تـقـوی ظاهـر حـذر از منهـیات   تقـوی بـاطن گـریز از غیـر ذات

عارفان کـز صـدق تقـوا می کنند   غـیر ذات حـق تبـرّا مـی کـنند

پای بـر فـرق دو عالـم می نـهند   دل به چیـزی غیر ذاتش کی دهـند

گر همـی خواهی شوی اهـل رشد   کم بکن با اهل حق بخل و حـسد

گفـت آن آتش ز آیات خـداست   شعله ای از آتش بخـل شمـاست

هین گـریز از بخـل ای یار بصـیر   بخـل آرد ممسـکان را تا سـعیر

بخل مـذموم اسـت در نزد رسـول   کی بخیل آید به نـزد حـق قـبول

پس بخیل ار زاهد و گر مؤمن ست   نی ز قهر و خشم حق او ایمن است

نعمتی آمـد سـخـاوت بی کـران   اسـخیا بـاشـند جـمع سـروران

شد سخای اهل ظاهـر سـیم و زر   اهل معنا جـان دهـد بـر داد گـر

از علـی آمـوز اخـلاص و عـمل   شیـر حق را دان منـزّه از دغـل

چون علـی بود معدن علـم و عمل   صـدق و اخلاصش فزودی بر ملل

لاجـرم شـد حلقه ی دین را نگین   بلکه شـد سـر دفـتر عـین الیـقین

پیشوای اهل ایمان آمده | عارفان را رجم شیطان آمده
فیض بخش جمله ی اهل سلوک | گفت «الناس علی دین الملوک»
از ابیت عند ربی یافت قوت | نز پیاز و ترّه و سبزی شوت
امّت احمد که هستند از کرام | **تا قیامت هست باقی آن طعام**
قوت روحانی طعام عارفان | نور حق یابند از راه نهان
هر که را شد نور ربّانی طعام | او نجوید لحم طیر و شُرب جام
روزوشب مست شراب وحدت ست | غرقه ی دریای محو وحیرت است
لذّتی بیند ز انوار لقا | که نیاید در کلام و گفت ها
اهل ظاهر غرق لذّات جهان | یطعم و یسقی برایش آب و نان
چون ابیت عند ربّی فاش شد | **یطعم و یسقی کنایت زآش شد**
اهل ظاهر سفره ی رنگین طلب | اهل باطن قوت نور دین طلب
نقد وقت هر یکی از این کلام | می شود حاصل تو دریاب ای غلام
آن یکی در باغ و قصر و بوستان | چشم بسته آن دگر با دوستان
هر که چشم باطنش بینا شود | بر فراز گنبد مینا شود
بی لب و دندان و بی کام و دهان | بهره یابد جام عشق مستعان
صد هزاران می چشاند هوش را | **که خبر نبود دو چشم وگوش را**
هر حست را بخشد حق کام ودهان | تا که روزی یابد از حق در نهان
قسم دل انوار ذات ذوالجلال | از در حق یابد او هر دم نوال
هست دل سلطان اعضای بشر | تابع وی جمله اعضا سربسر

هر چه از دل خیـزد آیـد در زبـان | در جـوارح جـمله زو بینـی نشان

پس بجو اهل دلی ای نیـک بیـن | تا بیابـی آگـهـی از امـر دیـن

تا ز درویشـی نیـابـی تـو گهـر | کی گهـر جویـی ز درویشـی دگـر

دیـد شـاه محمـود غازی نامـور | خـاک بیـزی در میـان رهـگذر

از کـرم همیان در آن خـاکش نهاد | تا بیابـد خـاک بیـز از وی مراد

روز دیـگـر دیـد اندر رهـگـذر | خاک می بیـزد به اشتاب آن پـسر

گفت آن گنجی که در خاکت دفین | نیست کافی مر تو را ای خوشه چین

گفت چون من گنج از این دریافتم | کافـرم گر سـر از ایـن بر تـافـتم

سالـها گـر ظن دود با پای خویش | نگذرد ز اشکاف بینی های خویش

اهل شک هـرگز نگـردد راه بیـن | زانکه دور است از ره صـدق و یقین

در تـردّد سـالهـا بـاشـد دو دل | چـون ستـوری که بماند پا بـه گـل

مانـده محـروم از فیوضـات رجال | گشته محبوس و نجوید او کـمال

از در مـردان ره دور آمـده | از وصال دوسـت مـهجـور آمده

بنده ی نفس و هوا و شهـوت است | دشمن خورشید ومحوظلمت است

بنـده ی شهـوت بتر نـزدیـک حق | از غـلام و بـنـدگـان مسـترق

گـر بـدرّد مـرد را شـیر ژیـان | بهتر از شهوت پرستی چـون زنـان

آلت این نفس و شیطان شهوت ست | رهزنـی در راه ایمان شـهوت است

چون که شهوت در ملک بنهاد حق | گشت محـروم از عروج نـه طـبق

ماند مـحـبوس جهـان آب و گل | در چـه بابل بـود خـوار و خجل

تو مشو غرّه به این طـاعات خـود هیچکس از مکر حق ایمـن نشـد

رو بتـرس و طعنه کم زن بر بـدان پیـش دام حکـم عجـز خـود بدان

بر گنهکاران مکـن عیب ای جوان چون نه ای آگـه ز اسـرار نـهان

حکمت حق است خلق نیک و بد تا که قدر نیک از او ظـاهر شـود

بـس گـنهـکاران که از روز ازل هسـت در آمـار مـردان کـمل

چشم باطن بین نداری شو خموش در رضای نیک و بد دایم بکـوش

ای پسر عیـب گنهـکاران مـکن خویش را مستوجب نیران مـکن

گـر تو طعنه مـی زنی بر بنـدگـان مر تـو را آن می‌رسـد ای کامـران

طعنه کم زن بر مـسلـمان ای رفیق زانکه خودبین نیست مرد این طریق

عجـز و خواری پیشه کن گر عاقلی زانکه هستی نیسـت کـار مقـبلی

نیستـی ایمـن ز بـازی قضـا تا که تقدیرش چه رفـته ما مـضا

پس از او هم ترس و هـم امـید دار زانکه ایمـان این چـنین آمـد قرار

هـر که او را باشـد این خوف و رجا می شـود واصـل به درگـاه خـدا

دانه ی مردن مرا شیرین شده است بل هم احیاهم پـی من آمـده است

گشته ام جویای مرگ خـویـشتن تا رود جان از غـریبـی در وطـن

چـون مسافـر بهـر تجهیـز سـفر روز و شـب در انـتظار مـرگ در

مرگ نبـود پیش چشـمم زشت رو زانکه دائم گشـته ام جـویـای او

موت جَسر موصـل محـبوب شد پیش چشـم مـؤمنان مرغوب شـد

اندرین میـدان خـرد را گـم کنیم رو بـه سـوی دفـتـر دوّم کنیم

گزیده ای از ابیات

دفتر دوّم مثنوی

مدّتـی این مثـنوی تأخـیر شــد مهـلتی بایست تا خون شیـر شد

حکمت تأخیر در نزد خداســت این نه اندرخورد فهم ودرک ماست

وحـی قرآن مــدّتی تأخیــر شــد این به حکمت نزد حق تقدیر شد

شــد از این تـأخیــر آثار مــلال ظاهـر اندر چهـره ی آن با کــمال

لیک حق دادش بشارت بعد ازاین بهــر دفـع فتــنه انـدازان دیــن

بر درخت ار میـوه ماند مدّتـی گیــرد از تأخیــر در خــود لـذّتی

گــفت نـنسـخ آیـت او ننــسها نائـت خـیـر آیـة در انتــها

چون به معـراج حقایق رفته بود بی بهارش غنچـه ها نشکـفته بود

باز آمـد چـون که خورشـید بـهار لاله و نسـرین دمیــد از ســبزه زار

شد خروشان بحـر های بی کـران درّهــا در قعر هر بحــری نــــهان

هـر دری شــد رهنــمای ملّتــی صیـد و قیـد خویش کـرده امــتّی

شد جهان روشن ز نور شمس دین مولـوی شـد پیشوای مسلمــین

هـر که از این نور معنـی بار یافت لذّتـی از تـابـش انـوار یافــت

عـقل با عقل دگــر دو تا شــود نور افزون گشت و ره پیــدا شـود

عقل کلـی جـو که باشـد راه بـین باطنش دارد فـروغ از نور دیــــن

تا دلـت ز انوار او روشـــن شـــود / زانکه از دلهـــا به هم روزن بـــود

گـر شوی با عقل کـلی همنشـین / نفس تسلیم تو می گـــردد یقیـــن

می شـــود تسلـــیم امـر کـــرد گار / در رضـای او همـی گیـرد قـــرار

پس شـود از حسّ ظاهـر بی نیاز / حسّ باطن را دهد حق سوز و ساز

هر که درحسّ است اومعتزلیست / گر چه گوید سنیّم از جاهلی است

مشترک شـد حس ظاهـر ای پسر / بیـــن انســـان و بهـــایم سر بسر

هر که او از حسّ باطن بهـره یافت / سوی اوصـاف کمال خود شتافت

حس ظاهر هست در وهم و گمان / از یقیـــن بهـــره نـــدارد بیگمـــان

اجتـهاد حـس ظاهــر با دلیـــل / حس باطن غـــرق انـــوار جلـیل

حس ظاهـر می شود نزدیک بین / می نبینـــد از بشـــر او غیـــر طیـــن

گـر بدیدی حس حیوان شاه را / پـس بدیدی گـاو و خـر الله را

گر همی خواهی جمال ذوالجلال / حس باطن را بجـــو ای ذی کمال

چشـم را از نور باطن سـرمه کن / تا رسـد انـــوار غیبـــی بـی سخن

روزنی بگشـاید از دل ســـوی یار / در صف مردان درآیـی در شمـــار

صحبت یاری بجو کاو واصلست / زانکه او اســـتاد و معمار دل است

صورت مردان معنـی آینـــه است / بینی اندر وی هر آنچه در تو هست

آیـینهٔ جـان نیسـت الا روی یار / روی آن یاری که باشـد زان دیـار

آنچنان یاری که از خود رسته است / بر دریچه نـــور دل بنشستـه اسـت

جمله عالـم را بود پشـــت و پناه / نائب حـق اسـت انـدر شاه راه

دائماً باشد به گفت و گوی حق / پر بود اجزای او از خوی حق

تو مکن با خویشتن او را قیاس / او ولی نعمت و تو ناسپاس

در وجود توست هستی ای پسر / می نماید مر تو را صاحب نظر

تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم

گر بود از هستیت یک جو نشان / از یقین دوری و باشی در گمان

سالها پندار باشد رهزنت / همچو غلّی باشد اندر گردنت

مانع آید مر تو را از پیروی / عمر تو بگذشت اندر گمرهی

اهل معنا پیش چشمت گشته‌خوار / در پس پندار بگرفتی قرار

ای خدا فریاد رس ای مستعان / در هلاک خویش رفتم بی گمان

موی هستی تو بنماید مهی / جاه بنماید ولی باشد چهی

چون عمر در آسمان مه را ندید / گفت این مه از خیال تو دمید

کاروانها رفته در وهم و گمان / در هلاک خویش وقت امتحان

زین تردّد وارهانم زین دوئی / ره نما در راه شرع مستوی

در امان از نفس و شیطانم بدار / مستقیم دین و ایمانم بدار

این کجی ها را خدایا دور کن / پیرو معصوم شاه غور کن

موی کژ چون پرده گردون شود / چون همه اجزات کژ شد چون بود

هر که یک موی ازشریعت دور شد / او ز کبر و جهل خود مسرور شد

راهزن گردد نباشد راه دان / ای خدایا خلق را زو ده امان

خلق از اخلاص و از ساده دلی / می پذیرد قول هر نا قابلی

بهر طمع و جمع این دنیای دون / گشته هر جاهل فقیه ذو فنون

او به زعم خویش خلقی راه زد / لیک آتش در خود آن گمراه زد

دزدکی از مار گیری مار برد / زابلهی آن را غنیمت می شمرد

مار گیر از خشم و از تشویش او / بی خبر از زخم قهر نیش او

در پی اش می گشت تا او را بدید / کشته و افتاده در خون می تپید

گفت با خود حمد ذات کردگار / که رهانید او مرا از زخم مار

همچو ما کامروز از سود و زیان / خشمگین و شادمان از بهر نان

گر رسد سودی زدنیا سر خوشیم / ور زیان آید به دل بس ناخوشیم

بس دعاها که زیان است و هلاک / از کرم می نشنود یزدان پاک

ما زحق خواهان قصر و مال و جاه / غافل از انعام و اکرام اله

از کرم می نشنود پروردگار / چون زیان دارد به مؤمن بی شمار

اهل همت طالب دیدار حق / روز و شب باشند در بازار حق

از خدا جویا لقای صالحان / جان فدا باشند برای صالحان

زانکه نیکان راست انفاس مسیح / از دم شان پاک گردد هر قبیح

عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد

هر دمی لایق بدان در گاه نیست / هر خسی زاسرار حق آگاه نیست

غیرآنشخصی که درذاتش فناست / دست‌وپاوچشم‌وگوشش کبریاست

اونه حقست و نه غیرش ای سلیم / هست دنیا طور و او همچون کلیم

بی شک از دنیا و عقبا فارغ است / نور او بر جمله عالم بازغ است

او نه چون ما تابع نفس و هواست در پی آزار خاصان خداست

آن که تخم خار کارد در جهان هان و هان او را مجو در گلستان

سبز گردد بذرهای نیک و بد تا توانی گل بکار ای معتمد

خار اگر رویید نقصان تو شد سد راه رشد ایمان تو شد

خوی بد گردد قوی در باطنت تو ضعیف و نیست کندن ممکنت

ملتمس شو بر در شاهان دین تا رهی از زخم قهر و کبر و کین

بی زحرف وصوت تعلیمت کنند در ره اسلام تسلیمت کنند

دفتر صوفی سواد وحرف نیست جز دل اسپید همچون برف نیست

صوفی یعنی در صفات حق فنا قلب او آیینه دار کبریا

می شود روشن چو ماه از نورخور کار او تبشیر و تنویر و نذر

بهره یابد از وجودش خاص وعام فیض حق همچون شرابست او چو جام

عده‌ای ازفیض ایشان شاد وخوش عده ی دیگر خمود و رو ترش

از حسد این گنج را منکر شوند دور از فیض حق و خاسر شوند

گرگ راخود خاصیت بدریدن است این حسد در خلق آخرروشن است

اهل ایمان را مبادا این حسد زانکه حاسد را عذاب حق رسد

گفت پیغمبر بپرهیز از حسد کز حسد دل را سیاهی ها رسد

چون عزازیل از حسد ابلیس شد اهل مکر و حیله و تلبیس شد

پس مکن تو خویش همسنگ بلیس تا توانی شو محبّان را جلیس

حظّ روح از صحبت نیکان بود حظّ تن از برّه ی بریان بود

تا تو تن را چرب و شیرین می دهی **جوهر جان را نبینی فربهی**

هر که او اندر پی لذّات شد دور از قرب و وصال ذات شد

بر متاع این جهان خوشدل مباش در پی لذّات بی حاصل مباش

لذّت دنیا بجز چند روز نیست هرکه زوبگذشت خوش وپیروززیست

خیز ای جان فکر قوت روح کن باب های معرفت مفتوح کن

گر بیندیشی به باغ و ملک و جاه دور افتی از ملاقات اله

ای برادر تو همان اندیشه ای **مابقی خود استخوان و ریشه ای**

هر چه باشد در ضمیرت مستقر حشر تو با وی بود جان پدر

یک خیالی رهبر راه وصال یک خیالی رهزن دارالجلال

بگذرد اندیشه های نیک و بد در ضمیرت هر یکی کوشد به جد

آن یکی خواند سوی یزدان پاک وان دگر کوشد که آرد در مغاک

مرغ کوری کاو خورد از آب شور دارد از الهام ربّانی نفور

بس کلام پاک در دلهای کور **می نیاید می رود تا اصل نور**

نکته های بکر از اهل خرد عاشقی کز خود گذشته می خرد

قدر گوهر را بداند گوهری می شود از جان و از دل مشتری

آنکه را نبود به دل فهم درست او بجای گوهرش خر مهره جست

چون که اهلیّت ندارد راه را کی شناسد او وزیر شاه را

علم اگر نااهل را حاصل شود کس گمان نکند که نور دل شود

علم آن بازیست کوازشه گریخت **سوی آن کمپیرکه او میآرد بیخت**

چون شود در دست نااهلان اسیر ناخن و پرّش کند چون گنده پیر

علم را محصور دنیا می کنند نی که زاد راه تقوا می کنند

علم با اخلاص نور دل شود بندگی حق از او حاصل شود

هر کرا علمست واخلاص وعمل پاک شد از غلّ و غش هر دغل

اذکرونی امر شد از کردگار ذکر با اخلاص کن ای مرد کار

چون تو را ذکر و دعا دستور شد **زان دعا کردن دلت مغرور شد**

ذاکرا بنگر که مذکور تو کیست در دعا و ذکر منظور تو چیست

هست مقصودت خدای لایزال ذکر اگر خالص نباشد شد ملال

روز و شب میجو رضای کردگار تا که چون گل بر تو خندد روزگار

چون رضای حق توراحاصل شود عقل نورانی وزیر دل شود

بعد از آن نازی تو بر چرخ برین ماه و خورشیدت بود در آستین

احمدا خود کیست اسپاه زمین **ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین**

آنکه عالم بر طفیلش شد وجود ماه و خورشیدش چرا نارد سجود

مصطفی شد رحمة للعالمین خاک پایش سرمه ی چرخ برین

از دمش کفر و جهالت دور شد در رسالت زان سبب مأمور شد

عالمی از نور دین روشن نمود ذات پاکش را خدا گوید درود

در شب معراج در نزد ودود هیچ دردش جز غم امّت نبود

گر نبودی کوشش احمد تو هم **می پرستیدی چو اجدادت صنم**

گر ببخشد حق به هر مویی زبان عاجزم از مدح آن شاه جهان

شد مزیّن از قدومش نه فلک مدح او ورد زبان هر ملک

آدم از وی تاج کرّمنا بیافت بر فراز گنبد مینا شتافت

چون قدم بنهاد بر چرخ برین عرش وکرسی گشت ازوی خوشه‌چین

در سخاوت بی نظیر و بی بدیل جان وی انفاق در راه جلیل

ای خدا تو منفقان را ده خلف **ای خدا تو ممسکان را ده تلف**

خاصه آن منفق که جان قربان کند حلق خود قربانی یزدان کند

چون غنی زر می دهد محتاج را بیند از فضلش ز عزّت تاج را

شد سخای اهل دنیا سیم و زر اهل معنا جان فدای دادگر

جان چه باشد پیش چشم همّتش کی دریغ آید ورا از حضرتش

آنکه او باشد به گردون در طواف جسم خاکی را نخواهد از گزاف

مصطفی مه می شکافد نیم شب **ژاژ می خاید ز کینه بولهب**

مصطفی بگذشت از وهم و قیاس لوح محفوظش همی گوید سپاس

هر که از جان کرد او را پیروی گشت ایمن از فساد و کجروی

متّصف شد در صفات مصطفی همچو صدّیق از سر صدق و صفا

یا چو فاروقی که اندر عدل وداد داد همّت در جوانمردی بداد

هین مشو از جهل بو جهل لعین تا نیایی در شمار منکرین

جان فدا میکن به اصحاب رسول گوی سبقت برده در راه قبول

اهل انکارند محشر شرمسار — در حضور حضرت پروردگار

ما ز موسی پند نگرفتیم کو — گشت از انکار خضر او زرد رو

گر چه موسی بود کلیم کردگار — عزّ و جاهش بود بی حدّ و شمار

با چنان جاه و چنان پیغمبری — امر کردش حق که می جو رهبری

رو بجو از خضر علم من لدن — چون نئی آگه ز اسرار کهن

زیر فرمانش برو بی چون و چند — پند گیر از وی کلام دلپسند

هین بجو از صدق با چشم پر آب — گوهر اسرار حق ز ایشان بیاب

تا نگرید کودک حلوا فروش — بحر بخشایش نمی آید به جوش

خون فشان از دیده بهر این رموز — دست ندهد بی ز محنت این کنوز

دست زن در دامن صاحبدلان — رو گریز از صحبت بی حاصلان

خاک کوی مرد صاحبدل تو را — بهتر است از خوان و نان اغنیا

جز در مردان ندیدم مأمنی — لاجرم اینجا گرفتم مسکنی

اشک چشم اینجاخرندای دردناک — گر رود از دیده نور آخر چه باک

گر ببیندنورحق خود چه غمست — در وصال حق دو تا دیده کم است

چشم اگر بیند جمال ذوالجلال — گر رود نورش نمی گردد ملال

نور دل یابد ز انوار بصر — مرد معنا را ز باطن کرّ و فرّ

عامه شکل است او میان انجمن — باطن اندر قرب حق دارد وطن

ظاهرش با خلق و باطن با خدا — حافظش حق است و محفوظ ازخطا

نیست ازتشویش روزی در عذاب — در پی مردار نبود چون غراب

بر دل خود کم نه اندیشه معاش — **عیش کم نـاید تو بر درگـاه باش**

دائماً در فکـر ایـن دنیـای دون — نفس کـرده عقل را خـوار و زبون

نفس و شیطانت بـترسـاند ز فقـر — پیش آید با هـزاران کیـد و مـکر

هر که را با حق توکّل شـد درست — روزوشب جویای امرش گشت چست

کـرده تفویض امور خـود به حق — در ره حـق از هـمه بـرده سـبق

می شتـابد در رضـای دوسـتان — هـمچـو بلبـل دائـماً در بـوستان

گفت عیسی چون شتابش کوفتی — **گفت از آن رو که تو زو آشوفتـی**

خشـم و قهـر دوستـان کـرد گار — کـرده ویران شهـرهـا در روزگار

قوم نوح و قوم لـوط و قـوم عاد — محـو کـرده جملگی را آب و باد

قوم قبطـی غـرق در دریای نـیل — نیـل را تمـییـز از ربّ جلیـل

چون بدرد آری دل درویـش را — بینی از حـق زخـم قهر و نیش را

کار پاکان را مکن بر خود قیاس — گرچه تشبیه‌اند بخواب وخوربـه ناس

از مقـلّد تا محـقق فـرقـهاست — **کاین‌چوداوودست‌آن‌دیگرصداست**

ای مسلمان گـر تو هستی مردکار — کاملی جـو دسـت از نـاقص بدار

زانکه ناقص را نباشـد آن کمـال — که رساند مـر تـو را با ذوالجلال

از ره تقـلیـد گـیـرد این روش — کی تـواند دیـگـری را پـرورش

اهل تحقیق ار بنـالد از دل اسـت — زانکه بر درگاه رحمان واصل است

ما پـی تحـصیـل دنیـای دنـی — با کـلام حـق گـرفتیـم رهـزنی

آن گدا گــوید خدا از بهـر نان — متّقـی گـوید خدا از عیــن جـان

شد نصیب اهل دنیا سـرخ و زرد — اهــل معــنا را مقـدّر آه ســرد

قبله ی دنیا پـرســتان سیــم و زر — قبلـه ی واصــل جمــال دادگــر

بر نیایـی نفــس دون را در نبــرد — رو بـجــو دامان صـــدق اهل درد

تا ز صـدق و رحمت و افضالشان — در تــو پیــدا آیـد از اکـمالشان

خوف و خشیت آیدت از کردگار — ترک گویـی امـر نفـس زشـت کار

از من ار کـوه احـد واقـف بـدی — چشمه چشمه از جبل خون آمدی

گر فرستم حرف قرآن را به کوه — با هــمه آن هـیبت و ثقل و شکوه

پاره پاره گـردد از خــوف خــدا — پس تو ای انسان شدی غـافل چرا

قلب تو از سنگ و صخـره سختتر — تو چـرا غافل نشستی خیـره سر

خیز تـدبیــری بکــن این درد را — در ره اکمـال دیــن جــو مــرد را

مرد آن باشد که از هستی رهید — جرعـه ای ز انوار یـزدانـی چشیـد

جز مگـر آن صوفیی کز نور حق — سیر خورداوفارغست ازننگ و دق

صوفی آن باشد که ازاوصاف زشت — پاک گشته ســرور اهــل بهــشت

قوت او نور جـمال ذوالجــلال — او نــداند غــیر از ایــن راه کمـال

زاد راهـش باشـد آن نور بسـیط — فکـر او بر جمله ی عــالم محیــط

از صفات حق وجودش گشته پُر — از صفات نفس ملعون گشـته حُـر

او نـه تقلیــدی رود در راه دین — راه حق جوید به تحقیـق و یقیــن

خلق را تقلیدشان بر باد داد | **ای دو صد لعنت بر آن تقلید باد**
هر که تقلیدی رود در راه دین | او ندارد بهره از عین الیقین
سالها در کوشش و در دار و گیر | همچنان در منزل اوّل اسیر
سعی کن تا حق دهد پرّ یقین | بر پری تا فوق چرخ هفتمین
پاک گردی از صفات ناپسند | شیر نر آید تو را اندر کمند
سیر چشم بی طمع گردی ز خلق | ای بسا کس را طمع ببرید حلق
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را | **بر دران تو پرده های طمع را**
تا طمع باشد تو را اندر وجود | کی درآیی در شمار اهل جود
آفت صبر و قناعت شد طمع | زان بفرمودند «عزّ من قنع»
حبّ دنیا از طمع زاید یقین | مرد طامع دائماً اندوهگین
روز و شب در فکر این دنیای دون | او چو فرهاد است و دنیا بیستون
از طمع ساجد شود بر اغنیا | می خرد زخرف چو درّ بی بها
هر که را باشد طمع الکن شود | **با طمع کی چشم دل روشن شود**
حق نگوید مرد طامع در جهان | گر چه باشد پیشوای انس و جان
قاضی اندر فکر رشوت از طمع | بر ملا حق را بپوشد از ولع
از پی تحصیل یک دینار زر | می شود مغضوب حیّ دادگر
مستی دنیا شده درد سرش | نیست بیمی از عذاب محشرش
جز مگر مستی که خورد از جام حق | از همه خلق جهان برده سبق

هـر که از دیدار برخـوردار شـد　　این جهان در نــزد او مـردار شد

پیش چشمش این جهان پیچ پیچ　　می نیرزد هیچ و هیچ و هیچ وهیچ

هـر که نوشـد از ختام مسـک او　　کی شــود میلش به سوی آب جو

آب رود شـور شـرب مــرغ کور　　مرغ قــدسی دارد از اینـها نفــور

شـرب او از کوثر است و سلسبیل　　شــد زلال از بهـر شربش رود نیل

او گــریزان از علــفزار جهـــان　　بوستـان خلـد جـوید بی گـمان

هیچ گنجی بی دد و بیدام نیست　　جز به خــلوتـگاه حق آرام نیست

حق تعالـی این جهــان انگــیخته　　نیک و بـد با یکـد گـر آمــیخته

مـر محبّان را جـمال ذوالــجلال　　زند گــی بهــر بــدان آمــد وبـال

نیک و بد در این جهان شد هم عنان　　حکمت حـق برزخ آمد در میــان

آن یکـی جـوید لقــای کـرد گار　　وان د گــر آزار مخلــوقان شــعار

قدر لیلـی را نــداند غیــر قیــس　　احـمدی باید که جوید بوی ویس

یوسف اندر چشم اخوان چون ستور　　هم وی اندر چشم یعقوبی چوحور

تـا نگــردی تو زلیخــای جهــان　　یوسف مصری ز چشمت شد نهان

هـر که از جان عاشق یاری شــود　　همچـو منصـورش سـر داری بـود

قدر هر معشوق پیش عاشق است　　صــالح و طالح به هم نالایق است

بر محمد مشتــری صــدّیق بود　　کار بـو جهــل لعـین تلــفیق بـود

اهلیت شـرط است اندر راه دیـن　　دانکه اهلیــت نـدارد اهــل کیــن

حرف حکمـت بر زبان ناحـکیم / حلّـه های عاریت دان ای سـلیم

از کلام عـاریت پـرهـیز کـن / چشـم دل را از یقیـن آمیـز کن

تا درآیـی در شمـار اهـل دل / کوش بپذیرد خـدا جـهد المـقل

ورنه مانـی در جهـان آب و گل / عاقـبت شـرمنده و خوار و خجل

خویش را بسـپار بر مـردان دین / زانکه شیطان در رهت دارد کمین

خاک پای عارفان را سـرمه کـن / رو نیـاز و نیسـتی را پیـشـه کن

کارگاه‌صنع حق چون نیستی است / پس برون کارگه بی قیمتـی اسـت

نیست شـو چون دانه در زیر زمین / پـس بر آی از امـر ربّ‌العـالمـین

پرورانَد حـق طفیـل خاصـگان / تا که از نفسـت برآیـد صـد فـغان

هـر که روید پرورش یابـد ز خود / خام و ناجوشیده ماند چون نخـود

کی غذای سفـره‌ی سلطان شـود / تا که دفع جـوع هر مهمـان شـود

آنکه ازخود رست واصل شد بحق / گیـرد او علم لـدن از حـق سبـق

هم دعا از تو اجابت هـم ز تو / ایمنـی از تـو مهابت هـم ز تو

چیست انسان پیش علم و قدرتت / دست و پا و چشم و گوشش آلتت

گـر نباشـد لطـف تو ای دادگـر / نفس و شـیطـانم کنـد زیـر و زبر

عفـو کن جرم و گـناه بی شـمار / باشم از تحصیل عصـیان شـرمسار

باد دادم عمر خـود پنـجاه سـال / هر چه کـردم جمله شد بر من وبال

گر چه معیـوبم بدیدی ای کـریم / باز خـر با عیبـم از لطـف عمیـم

کیمیا داری که تبدیلش کنی　　گر چه جوی خون بود نیلش کنی

مانده ام شرمنده از لوث گناه　　کن مبدّل سیّئاتم یا اله

مأمنی نبود که بگریزم در او　　جز پناه آیه ی لا تقنطوا

چشم رحمت از تو دارم یا ودود　　عمر در تاوان بسر بردم نه سود

کلب دربار محبّان تو ام　　ریزه چین خوان احسان توام

مشرقم گردان ز نور عارفان　　تا نماند منصب و نام و نشان

پرتو خورشید بر دیوار تافت　　تابش عاریتی دیوار یافت

گشت نورانی گل و خاک کدر　　از ضیای نور ذات مستتر

نوریزدان چون دراومسکن گرفت　　لاجرم برخلق تابیدن گرفت

هر که از این تابشش انوار یافت　　اندر آنجا وعده ی دیدار یافت

آنکه محروم است از نور شهان　　همچو خفّاش است درظلمت نهان

در نیاید زیر بار بندگی　　نفس سگ کی خواهدش فرخندگی

پای نفس خر صفت را سخت بند　　تا نه بگریزد ز بار و از کمند

نفس را از امر حق افسار کن　　امر و نهی شرع بر وی بار کن

گر کشی در زیر بار طاعتش　　می کنی از نار دوزخ راحتش

جز به امر شیخ کی فرمان برد　　هر که امرش را پذیرد جان برد

هین گریز از حیله ی نفس خبیث　　از لب مردان معنی جو حدیث

تا ز هستی‌ها برونت آورند　　در ره شرع رسولت آورند

پس درآ در کارگه یعنی عدم — تا ببینی صنع و صانع را بهم

نیستی راه عروج است ای پسر — نیست‌شوازخویش وخالی شوزشر

نیستی بگزین و خاک راه شو — تا توانی خاک آن درگاه شو

از پس این نیستی هستت کنند — از شراب شوق سر مستت کنند

سر مکش از بندگان ذوالجلال — تا رهی از گمرهی و از ضلال

هر که او از بندگان حق برید — بی شکی نفس و هوا را شد مرید

همچو صاحب نفس کو تن پرورد — بر دگر کس ظنّ و حقدی می برد

گر روی اندر پی نفس پلید — می شوی از صحبت مردان بعید

در تو زاید حبّ جاه و سروری — دائماً کارت بود تن پروری

«زین للناس شهوات» آمده — در کتاب الله به آیات آمده

غرق لذّات جهانند اهل تن — گشته دور از بندگی ذوالمنن

مادر نفست چو شد بد خاصیت — رو بکش او را که یابی عافیت

آن یکی از خشم مادر را بکشت — هم به زخم خنجر و هم زخم مشت

هین بکش این نفس بد کردار را — دفع کن این مادر بد کار را

چونکه کشتی رستی از رنج و عنا — می شوی در ذات پاک حق فنا

جمله زشتی ها بود از نفس بد — دزد باطن دزد ظاهر را مدد

نفس از باطن و شیطان از برون — می شود سوی بدیها رهنمون

رو بکش این نفس را از ظلّ پیر — تا نگردد نفس و شیطان بر تو چیر

نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس تو را دشمن نماند در دیار

چونکه ازاوصاف زشت خویش مرد / گشت ره یاب از حقیقت بوی برد

خلق را بیند به چشم مرحمت / نیست دشمن هیچکس رادرصفت

می شود مشفق به مخلوق خدا / نیک خواه خلق در راه هدا

خدمت مردان حق را مشتری / خاک راه است و نجوید مهتری

هر که باشد نفس او فرمانروا / سر کشد از آستان اولیا

آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری

از تکبّر و ز حسد برداشت سر / سر کشید از امر حیّ دادگر

شد شقاوت ریسمان گردنش / تا که شد مانع ز سجده کردنش

ذلّت آدم چو شد با عذر جفت / «ربّنا انّا ظلمنا» ورد گفت

گر تو آدم زاده‌ای ای نیکمرد / اشک گرم از دیده بار و آه سرد

تا پذیرد عذر تو پروردگار / وا نمانی روز محشر شرمسار

پس به هر دوری ولیی قائم است / تا قیامت آزمایش دائم است

هر کسی را بخت دولت یار شد / از کمال پیر برخوردار شد

در رضای شیخ جان میکن فدا / تا ز انفاسش رسی در منتها

واصل حضرت شوی از صحبتش / هر چه خواهی می طلب از همّتش

همّت عالی اصحاب کمال / طالبان را می برد تا ذوالجلال

گنج عرفان جو ز دربار فقیر / زانکه جز حقّش نباشد در ضمیر

پس فقیر آنست کو بیواسطه است **شعله ها را با وجودش رابطه است**

تشنه ی حق است زان باشـد فقیر می نجـوید عزّت تـاج و سـریـــر

فارغ اسـت از این جهان و بینشان می رود در چشـم این نامحـرمـان

خالی از غیر است از حق گشته پر در وجودش قطـره ها گردیـده دُر

لعل شـد سنـگ سیاه از صحـبتش کس چه دانـد قدر جـاه و رفعتش

جـز مگـر آن را که اهلیــت بـود تشنـه و جـویــای آن طلـعت بـود

بر نشـــیند در حضـــورش با ادب غنچـه بگشـایـد ز باد صبـح لب

آدمی مخفـی اســت در زیر زبان **این زبان پرده است بر درگاه جان**

چون زبان بگشاد رازش شد عیان کـو چه دارد در ضمیر خود نهــان

اندر این ویرانه گنـج وگوهـرست یا که مار و کژدم و شور و شر است

یا بود در باطنـش دریــای ژرف درّهـا در قـعــــر دریـای شگــرف

بهـر حکمت در صدف پنهان بود کـی بیـابـد آنـکه او کـنعــان بود

شعله های عشـــق در باطـن دفین لیـک انوارش نه بینـــد هـر مهیـن

تا نسوزی نیست آن عیـن الیقیـن **این یقین خواهی در آتش در نشین**

هـر که سـوزد این وجــود عــاریه پس وجودی بخشدش حق جاریه

جسم خاکـی را نباشـــد کـــرّ و فرّ دل بجـو تا دل بـیـابی ای پـسـر

چونکه گفتم دل مرادم آن دل است که مراد جمله از وی حـاصل است

جسم او در خاک و جان در لامکان از کمالـــش بـو نـبـرده ســالکـان

احولـی زان رو شدستی عیب بین عیب خـود را می نبینی در جبیـن

هرکسی کوعیب خوددیدی زپیش | **کی بُدی فارغ خود ازاصلاح خویش**

هر که از نقصان خود آگـاه شـد | لاجـرم انـدر پـی اصــلاح شــد

نیست فارغ از وجود خـویـشتن | می نجوید عیـب کـس را در زمـن

از پی تـحـصیل اکمـال طــریق | طالب عرفـان شود جـویـد رفیــق

الرفیق ثم الطـریق از مصــطفـی | رو بخـوان ای طالــب راه هـــدا

هر که چشـم باطنــش بیــنا شود | او ز حکمت بو علـی سیـنـا شــود

گفت پیغمبـر که هر کس از یقیـن | **داند او پاداش خود در یـوم دیــن**

روز و شب باشـد طلبــکار ثواب | ترک گویدعیش ونوش وخوردوخواب

هـر که قوت از نور یزدان میخورد | عشـق جانان در درون می پرورد

باشد او جـویای اصــل خویشتن | شعله ور در باطنش حبّ الوطـن

دل در این دنــیا نبنــدد مـرد کار | «قد نفخـت فیه روحـی» کـرد گار

پس جمال حق درخـشد در بـشر | تا کنـد روشـن جهـان را سربسـر

حـق آن نـور و حـق نــورانیـان | **کانـدران بحـرند همچون ماهیـان**

مر مرا از نور شــاهــان نــور ده | نـــور عـشقـت بر دل رنجــور ده

شرمســارم از گـنـاهــان کثیــر | مغفــرت فـرمـا و عـذرم را پذیـر

کـرده هــایم قابــل اظهـار نیست | جـز امیـدم بر تو ای ستّــار نیست

نامـه ام طومار پر فســق و فجــور | کن مـبـدل سـیّئاتـم یا غـفـــور

بر طفیل مصـطفــی خیــر الانام | کن تو معفــورم به غفّاری تمــام

پس سـری که مغـز آن افلاک بود | **اندر آخـر خواجـه ی لولاک بـود**
چـون طفیل او جهان شــد آشکار | هم طفیلش جـرم ما را در گــذار
استقامـت بخـش بر شـرع رسـول | زانچه کردم تا کنون هسـتم ملـول
کــن منــوّر باطنـم از نـور دیـن | از تــردّد راه ده ســوی یـقـیــن
روزیم کن نور ذات خــویـش را | از دلم بـردار ایــن تشـویــش را
قوت اصلی بشـر نـور خـداست | قوت حیوانـی مر او را ناســزاست
هـر که از نور خدا نـوشــد لبش | **از طعـام اهل تـن آیــد تـبـش**
نور حق خاصان درگـه را سزاست | آنکه از جان متّبع بر مصطفی است
جان ما کـز قوت حیـوان شد قوی | کــی بـدانـد رازهـای مـعنــوی
آنکه یابـد جانش اســرار جـلال | نیست عـامـه باشـد از اهـل کمـال
در ره حق عاشـق جــانبـاز شــد | همچوحاجی شمس الحق ممتازشد
همچـو خورشیـد جهان تاب آمده | در خراسان فتـح صد باب آمده
باز گـرد شمـس میگـردم عــجب | **هم ز فـرّ شمـس باشد ایـن سبـب**
شمس مولانا چو شمس الدین بود | شمس ما شمس الحق حق‌بین بود
هر که اندر صحـبتش شـد مفتخر | عـارف نامی شد از دیـن بهــره ور
ایـن کمیـنه کــلبـک آن آستــان | شیــر نـر را حمـلــه آرد بیـگمـان
روبه شــان شیـر نــر را بــشکنـد | بل ابابیلـی به پـیـلــی بـر زنــد
طین مبین مردان حق راچون بلیس | از سر صدقی به ایشـان شو جلیس

ای بسا کس را که صورت راه زد　　قصد صورت کرد و بر الله زد

جسم خاکی گرچه باشد بر زمین　　جان پاکان فوق چرخ هفتمین

بلکه فوق العرش مأوایش بود　　غرقه اندر ذات مولایش بود

چشم و گوش و دست و پایش حق بود　　در زمینش نایب بر حق بود

بهر ارشاد گروه حق طلب　　جان فدایی کرده اند از امر رب

گفتگوی شان برای کردگار　　غیر حق را کی درآرد در شمار

یا دم رحمان بود کان از یمن　　می رسد سوی محمد بی دهن

هر که فانی شد به ذات کردگار　　می شود بر امر یزدان استوار

غیر فرمانش نمی گوید سخن　　جوید او دایم رضای ذوالمنن

چونکه اندر وی نباشد آرزو　　هر چه گوید قول حق است و نکو

روز و شب در انتظار امر رب　　راحت آمد بر وی این رنج و تعب

همچو آن تشنه ز دیوار بلند　　می شنیدش بانگ آب دلپسند

هر که عاشق تر بود بر بانگ آب　　او کلوخ زفت تر کند از حجاب

بود دیوارش حجاب از ذات آب　　او همی برکند دیوار از شتاب

تا شود نزدیکتر بر آب جو　　کار وی این کاوش است و جستجو

همچنین می دان تو دیوار بدن　　مانع است از آب فیض ذوالمنن

بر کن این دیوار هستی را تو زود　　تا بری از بطن قرآن فیض وسود

نور حس را جفت کن با نور حق　　تا بری زان نور بر عالم سبق

نور حس را نور حق تزئین بود — **معنی نور علی نور این بود**

نور حق چون رهبر راهت شود — مونس هر گاه و بیگاهت شود

تا به محشر می رود این نور پیش — بر صراطت یار شد ای خوب کیش

آنکه بر حس ماند باشد بینوا — در دو کون از لطف و انعام خدا

اهل حس از اهل معنا بی خبر — قول و فعل شان خلاف یکدگر

زان سبب باشند از هم در بعید — همچو در محشر شقی دور از سعید

چون قلم در دست غدّاری بود — **لاجرم منصور بر داری بود**

چون سفیهان راست اینکار و کیا — **لازم آمد یقتلون الانبیا**

اشقیا را دیده ی بینا نبود — پس گرفتند راه انکار جحود

دم به دم افزود در انکارشان — دشمنی انبیا بود کارشان

از کلام پاک یزدان در گریز — با گروه انبیا اندر ستیز

آنکه در فرمان نفس رهزن است — انبیا و اولیا را دشمن است

هر که باشد دشمن این دو گروه — اتّقوا ای مؤمنان زان اتّقوا

جان فزاید دوستی اولیا — مرحبا ای دوستان صد مرحبا

سیرتی کاندر وجودت غالب است — **هم بر آن تقدیر حشرت واجب است**

صدق و اخلاص ار تو را باشد نصیب — در قلوب مؤمنان باشی حبیب

حشر تو با مؤمنان واجب شود — روح تو با روح شان جاذب شود

ور که باشی از گروه منکرین — در تو زاید خشم و قهر و کبر و کین

بندگان خاص را دشمن شوی — همنشین قوم اهریمن شوی

نفس تو بنیاد فرعونی کند / بر خلاف امر یزدانی تند

گاو نفس خویش را زوتر بکُش / تا شود روح خفی زنده به هُش

نفس را کن تابع شرع رسول / تا نگردی اندر آخر زان ملول

بند کن او را به زنجیر طریق / تا نگردی طعمه ی چاه حریق

ده عنانش را به دست اولیا / تا ز زخم نیش او یابی رها

سروری بگذار و خاک راه باش / خاک راه خاصه ی الله باش

تا ببارد آب رحمت بر سرت / گر تو خشکی میکند سبز و ترت

بندگان خاص علّام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب

هین بیا از صدق با ایشان نشین / مجلس اخوان به چشم دل ببین

از دل احباب با هم روزن است / هرکه چشم دل ندارد دشمن است

چشم دل از روزن جان باز کن / خویش را با اهل دل همراز کن

گر قبول افتی به نزد اهل دل / صدقه کن جان ودل ای گردن گسل

چون قبول شان قبول حق بود / خاص حق بر ذات مستغرق بود

شیخ کاو ینظر بنور الله شد / از نهایت و ز نخست آگاه شد

پس بود آغاز و انجامت عیان / پیش شیخ راه بین راه دان

نور حق باشد دلیل و رهبرش / از خطا محفوظ باشد دفترش

سینه‌اش چون لوح محفوظ خداست / کار او از جمله ی خلقان جداست

جذب حق بربوده است او را ز وی / بهر او سرسبز باشد رز به دی

روح او با عقل کل در اتّصال / دمبدم از نزد حق یابد نوال

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد | **که خدایش عقل صد مرده بداد**
اینچنین فرمود آن سلطان دین | فخر کونین رحمة للعالمین
هر که اندر جاهلیّت سر بود | در ره دین همچنان سرور بود
شاه بود بلقیس امّا شاه زن | بر سر مردان چو سر اندر بدن
ای بسا زنها که همچون رابعه | گوی سبقت برده اندر واقعه
در ره حق گر برد دست نیاز | رد نگرداند دعایش کارساز
چون شعیبی کو که تا او از دعا | **بهر کشتن خاک سازد کوه را**
جدّ و جهدی کن تو ای جان در دعا | تا شود کارت به وفق مدّعا
امر ادعونی بخوانید از کتاب | جدّ و جهد آمد کلید فتح باب
یا دعا می جو ز خاصان خدا | تا رهایی یابی از رنج و عنا
آن چنان دَم جو ز زمزم پاک تر | از ملائک در روش چالاک تر
بی شک آن کس سیّد عبدالله بود | کو ز اسرار خدا آگاه بود
بی ادب گفتن سخن با خاص حق | **دل بمیراند سیه سازد ورق**
هر که را فضل و سعادت یار شد | خود ادب ورزید و مرد کار شد
روز و شب کوشد به تحصیل ادب | تا شود حاصل کمال و فیض رب
بی ادب مستوجب نیران بود | اهل عالم را زوی خسران بود
ای پسر اندر ادب دایم بکوش | جام عشق حق ز خاصانش بنوش
گر تولّا می کنی بر اولیا | می فزاید رفعتت نزد خدا

میل روحت چون سوی بالا بود   در تزاید مرجعت آن جا بود

مرغ روحت گر پرد سوی سما   از دم حبّ‌الوطن یابد نوا

روح را قرب جوار حضرت است   اصل خود را گر نجوید ذلّت است

گر بماند حبس اندر چاه تن   گشته محروم از جمال ذوالمنن

گشته کالانعام یا بل هم اضلّ   زین خسارت نیست بد تر در ملل

جمله نعمتها که یزدان آفرید   عقل و عاقل از همه آمد مزید

گفت پیغمبر عداوت از خرد   بهتر از مهری که از جاهل رسد

آن یکی آمد به نزد عاقلی   مشورت با او کند در مشکلی

گفت عاقل مر تو را من دشمنم   کی نمایم رهنمایی رهزنم

گفت عقلت کاملست از سروری   کی نمایی راه کج را رهبری

عقل را با عقل کل کن اتّصال   تا نماید مر تو راراه وصال

همچو بوبکر تقی با صدق بیش   جستجو می کن نبی وقت خویش

چون ابو بکر از محمد برد بو   گفت هذا لیس وجه کاذبو

او ز صدق آمد به دامان رسول   گوی برد از جمله ی اهل قبول

خیر امّت گشت بعد از انبیا   اینچنین فرمود محمد مصطفی

لاجرم شد پیشوای مؤمنین   در جهادش خصم کفّار لعین

دین احمد رونق بازار از او   بینش جمع اولوالابصار از او

هر که باشد بلبل این بوستان   بهره یابد از کمال دوستان

بلبلان را جای باشد در چمن مر جعل را در چمین خوشتر وطن

بلبلان جویا ز جان گلزار را در گلستان وعده‌ی دیدار را

زاغ را مردار باشد آرزو بر مراد خود بود در جستجو

بوستان را زاغ کی طالب شود زانکه طبع زشت وی غالب بود

جذب جنس خویش سازدهردلی طالب صادق بجوید کاملی

تا که اندر صحبتش رنگین شود اهل رأی و صاحب تمکین شود

قصد هر درویش میکن از گزاف چون نشان یابی بجد میکن طواف

کیمیای صحبت مردان گزین تا مس‌ات زر گردد از صدق و یقین

هر که با مردان دین همراز شد از ملایک در فلک ممتاز شد

سر فدا کن در ره مردان دین بعد از آن اکرام ایشان را ببین

هر که او را همّت عالی بود در صف خاصان اجلالی بود

گر بود اندر ثریّا مرد حق کوش تا یابی ز خوان وی طبق

گفت حق اندر سفر هر جا روی باید اوّل طالب مردی شوی

مرد آن باشد که از هستی برست بر سراديق جمال حق نشست

چون کمالش را ببینی از یقین می‌شوی از خرمن‌شان خوشه‌چین

خاک روب آستان اولیا بهتر است از شاهی اقلیمها

از ره تحقیق دریاب این فریق تا شوی در بحر لذّتها غریق

از قیاس و وهم بگذر ای جوان تا نمانی از قشون رهروان

علـم تقلیـدی بلای جان ماست **عاریه است و ما نشسته کآن ماست**

بگـذر از تقلیــد تا یـابـی یـقـیـن چون دو پر نبـود بمانی بر زمیــن

با پر عـلـم و یقیــن پـرواز کــن خویشتــن را با ملـک همـراز کـن

از مجـدّد الــف ثــانی شد بیـان که سه جزو آمد شریعت بی گمان

علم واخلاص وعمل تکمیل دین بهــر هر یک از شمـا ای مؤمنیــن

هر که دارد این سه خصلت را تمام کامــل الایمان بــود او والســلام

زین خرد جاهل همـی باید شدن **دست در دیـوانـگـی بـایــد زدن**

عقل جوید سـروری و مال و جـاه عقل جــزوی ره نــبـرده تـا الــه

پس جنون عــشق با وی یــار کن رو ز خـواب غفلــتش بیــدار کن

چون شود بیدارجوید اصل خویش زین گرانیـها رهــد وز درد نیــش

روح را قرب جوار حضرت است اصل خودجوید گرعالی همّت است

می رود بــا همّــت مــردان دیـن تا رسد با مــقعد صــدق و یقــین

هیچ نکشد نفس را جــز ظلّ پـیر **دامن آن نفس کش را سخت گیـر**

کیمـیای صـحـبت شیــخ کمل زر کنـد مــس های انفاس دغــل

نفس را افســار کن از صحــبتش تا رهــا یــابی ز رنــج و محنتش

چون ببینـد مـر تـو را تسلـیم پیر می شود تسلیمـت ای مرد دلیــر

از صفات زشـت یـابـد انتــقال می شــود لوّامــه تــا یابــد کمال

روز و شب جویـد رضای کردگار کار دنیــا را نــدانــد اعتــبــار

پیشه ای آموز کاندر آخرت **اندر آید دخل و کسب و مغفرت**

امر حق پیوسته کار خویش کن مهر ورزی را شعار خویش کن

رحم آور بر همه خلق خدا تا شوی مشمول رحم کبریا

باش خادم بر ضعیف مستمند گفت آن حضرت کلام دلپسند

هر که نیکان را ندارد احترام کوچکان را رحم نارد بر دوام

نیست از ما چون ندارد پیروی خدمت نیکان به است از خسروی

گر کند او خدمت تن هست خر **ور رود در بحر جان یابد گهر**

تن اگر پرورد با ناز نعیم روح در زندان تن گردد سقیم

گر غذای روح جوید مقبلی روح گردد چابک و صاحبدلی

شاد گردد وا رهد از ننگ تن وا رهد از تهمت گردن زدن

در صف مردان راه دین شود بر همه خلق جهان خوش بین شود

دور گردد از حسد و ز کبر و کین از صفات زشت ابلیس لعین

ای بلیس خلق سوز فتنه جو **بر چی ام بیدار کردی راست گو**

گفت بودم من از اوّل خیر جو کردمت بیدار ای مرد نکو

تا رسی اندر جماعت در نماز فرض را در مسجد آن سر فراز

آن امیرش گفت ای دزد لعین دشمنی و کار تو مکر است و کین

کی پذیرم از تو این تلبیس را کی خورم من عشوه ی ابلیس را

آینه گشتم ز نور مصطفی قلب من از نور او گیرد ضیا

چون شود از رنج و علّت دل سلیم | **طمع کذب و راست را باشد علیم**

این کلامت می نماید بی فروغ | پس یقین دانم که می باشد دروغ

من شکار باز شاهم ای بلیس | دسترس بر من ندارد هر خسیس

شیر کی گردد شکار روبهی | ماه کی پنهان بماند در چهی

گفت ابلیسش اگر گویم براست | کارمن تلبیس ومکراست ودغاست

گر نمازت فوت می شد این زمان | آه و افغانت شدی تا آسمان

آن تأسّف و آن فغان و آن نیاز | **در گذشتی از دو صد رکعت نماز**

پس تو را بیدار کردم بهر این | تا نیابی این چنین گنج دفین

ای خدا بخشا به ما آن سوز ودرد | تا که از عصیان نباشیم روی زرد

بیش عمرم گشته در غفلت تلف | هست امروزم امید «لا تخف»

هیچ عاصی از درت مردود نیست | جز نیازم بر در معبود نیست

گر نکردم پیرویّ اهل دین | هم نگردان از گروه منکرین

صد کمر آن قوم بسته بر قبا | **بهر هدم مسجد اهل قبا**

دشمن اهل قبا قوم یهود | مسلمین را دشمن آن جمع حسود

در نهانی تخم کین می کاشتند | خویشتن را مستحق پنداشتند

در جفای آل و اصحاب رسول | روز وشب کوشیده جمع بوالفضول

دشمن دینند از بد گوهری | در هلاک خویش رفته از خری

هر که از انصاف راهشان گزید | بهره ی وافر ز فیض شان بدید

مر تو را صدق تو طالب کرده بود — مر مرا جدّ و طلب صدقی گشود

صادقین باشند از اهل رشاد — طالبین را جدّ و جهد آرد مراد

گفت آن پیغمبر نیکو خصال — جهد باشد مرکب راه وصال

همّت مردان و جهد طالبان — ره گشای روضه ی دارالجنان

بال همّت چون که بگشاید فقیر — سر فرو نارد به صد تاج و سریر

قدر مردان را نداند هر کسی — قدر آب جو نداند هر خسی

ابلهان تعظیم مسجد می کنند — در جفای اهل دل جدّ می کنند

هست مسجد معبد اهل مجاز — هست دلها کعبه ی اهل نیاز

هر که در دلهای نیکان راه کرد — خویشتن را لایق درگاه کرد

آنکه از دلهای مردان دور شد — چشم باطن بین قلبش کور شد

پرده ی پندار افتد بر دلش — کبر و عجب و بخل گردد حاصلش

خویش را پندارد از اهل کمال — از خیال و وهم افتد در ضلال

روبهان زیرک آخر زمان — بر فزوده خویش بر پیشینیان

دم بر آورده که من صاحبدلم — خود کفا گشتم و مرد واصلم

پارسا و زاهد و فرزانه ام — گنج پنهان اندر این ویرانه ام

عمر وی رفت و گشایش می ندید — ماند اندر دام این نفس پلید

کاشکی محتاج دیدی خویش را — بر گزیدی خدمت درویش را

لیک در دل داشت انکار آن عنود — شد مآل کار وی همچون ثمود

شیـخ واقف گشت از اندیشه اش — **شیخ چون شیر است ودلها بیشه اش**

آنکه دائم دردلش خوف و رجاست — قلب او آیینـه ی سـرّ خـداست

کشـف گـردد راز خلقان پیـش او — گر بد اندیش اند و نیک اندیش او

پس نگـه دارید دل ای مؤمـنین — در حضـور و در غیـاب متّـقیـن

زانکه در دربـار سلطـان دل انـد — نی چو ما دائم ز حضرت غافل اند

غرقـه ی لـذّات و شهـواتیـم ما — بس بعیـد از حضرت ذاتـیم ما

آنچنان کس را که کـوته بیـن بـود — **در تلوّن غـرق و بی تمـکین بـود**

در پـی دنیا به روز و شب اسیـر — شد اسیر شهـوت و شهـوت امـیر

از بـرای لـذّت ناپـایـدار — باد داده لـذّت دارالـقـرار

گـر در ایـن حالـت بمیـرد وای او — حل نگـردد مـشـکل فـردای او

او نداند تا چه خسـران کرده است — بر سـر لـذّات ایمـان کـرده اسـت

صرف کرده عمررادرخورد ونوش — لانه کرده اندر اینجا همچـو موش

موش گفتم‌زانکه‌درخاکست‌جاش — **خاک باشد مـوش را جـای مـعاش**

موش انـدر خـاک دارد لانه ای — روز و شب مشغـول دام و دانه ای

ناگهان از لانه چـون آیـد بـرون — زاغ کرد اندر شکـارش دیده خون

چون‌شکارش کردقوت‌خویش ساخت — لحظه‌ای‌بالحم وشحمش‌عشق‌باخت

همچو ما که امروز در این خاکدان — لانـه کـرده بـر نشسته بر دوکان

عارفاننـد از دو عـالم بـی خبـر — غـرق در انـوار مـولا سـر بسـر

واصلان را نیست جزچشم وچراغ **از دلیل راهشان باشد فراغ**

آنکه با ذات است انس و الفتش کی به دیگر چیز باشد رغبتش

گر شود مأمور ارشاد ملل زانکه هست این کار مردان کمل

پس درآمیزد به خلقان زان سبب چون ندارد چاره از فرمان رب

کاملانند رحمة للعالمین بحر الطافند در روی زمین

خشکی و دریا از ایشان بهره ور می شود شامل به جمله جانور

ماهیان از پیر آگه ما بعید **ما شقی زین دولت و ایشان سعید**

ماهی دریا و جمله جانور هست در فرمان امر دادگر

هرکه بر فرمان حقّش جان دهد ماهیان را می توان فرمان دهد

زیر فرمانش همه وحش و طیور رام وی سازد خداوند غفور

بر وجودش فخر آرد ممکنات زانکه او فانی بود بر عین ذات

جوشش ذوق است اندر باطنش زان سبب جوید فنا و ممکنش

ذوق باید تا دهد طاعات بر **مغز باید تا دهد دانه شجر**

ذوق اگر نبود جهان افسرده است زنده‌ی بی‌عشق می دان مرده است

دو جهان از عشق باشد پایدار عاشقان را عشق آرد پای دار

عشق باشد همچو شمشیر دو لب یک لبش برّان و دیگر در طلب

انقطاع از غیر و رو سوی اله عاشقان را می برد تا پیشگاه

انتهای راه فقر آمد یقین گر توانی شو در این ره خوشه چین

آن فقیـری بهـر پیچـاپیـچ نیست | **بل پی آنکه بجز حق هیچ نیـست**

پس فقیـر آمـد از آن رو بی نشان | کـه نـدارد التفـاتی در جهـان

التفاتش جـز به ذات حـق نبـود | جـز بـه یاد قـادر مطلـق نبـود

غیر حق از جـمله عـالم بی نـیاز | دست حاجاتش به سـوی کار سـاز

بر طفیلش جمله عالم رزق خوار | جملـه مخلوقات دنیا بی شـمار

مادر یحیـی به مـریم گفـت هین | آن زمان کو داشت در بطنش جنین

چـون بـرابر اوفتادم با تـو مـن | **کرد سجده حمل مـن ای ذوالفطن**

پس گمان دارم که وی از انبیاست | یا که از خاصان پـاک کبـریاسـت

گفت مریـم در جوابش اینـچنین | کرده‌ام احساس من هم کاین جنین

در تـحیـت کـرد تعظـیـم ورا | شـد دراز ایـن گـفتـگو و ماجـرا

عـدّه ای این گفتگـو را منکـرند | بسـته ی جسمـند و اهل ظاهـرند

صورت انسان و طینش دیـده اند | معنی و دینش ز جـان نشـنیده اند

تو بصـورت رفته ای گم گشته ای | **زان نمی یابی که معنی هشـته ای**

ترک صورت گیـر و معنـی را بجو | تـا بـری بویی تـو از این گفـتگو

قـدر انسان گـر بحس ّظاهـر است | تیز تر زین هر دو چشم قاطر اسـت

ظـاهـر انسـان اسـیر پشـّه ای | باطنش بر چرخ هفتم شـد شـهی

آنکه ظاهـر دید خـاسـر شد ابد | وانکه باطن دیـد شـد خاص احد

از سر صدقـی به نیکان بنگـریـد | از عناد و کـبر و خـذلان بگـذرید

گفت خود خالی نبوده امّتی | **از خلیفه حق و صاحب همّتی**

هر زمان در ظلّ صاحب دولتی | زندگانی می کند هر ملّتی

آنکه بی یسمع و یبصر بوده است | راه یزدان را به جان پیموده است

او خلیفه حق و در روی زمین | بهر خلقان رحمة للعالمین

بر طفیل او همه خلق جهان | در امان از فتنه ی آخر زمان

یا الهی بر طفیل انبیا | بر طفیل قرب جمله اولیا

بر طفیل جمله اصحاب کبار | بر طفیل اهل بیت نامدار

بر طفیل آل و اصحاب رسول | بر طفیل مرتضی جفت بتول

بر طفیل جمله خاصان اله | در رضای خود مرا راهی نما

وارهان از گمرهی و از ضلال | عمر بگذشته بود بر من وبال

هرچه کردم جمله تاوان کرده ام | بر امید عفو سبحان کرده ام

بر طفیل خاصگان ملک غور | عفو فرما جرمهایم یا غفور

عاصی بیچاره از جرم و گناه
شرمسار آمد ترّحم یا اله

گزیده ای از ابیات

دفتر سوّم مثنوی

بـرگشـا گنجینـه ی اسـرار را **در سـوّم دفـتـر بهـل اعـذار را**

بهر بگشـادن تو را بایـد کـلیـد تا کـه اسـرار حقـت آید پـدید

آن کلـید از اولـیا باید گـرفت تابیابـی آن گهـر دانـه شـگفت

اسم ذات است آن کلید گنج حق رو بگیر از مکـتب عـارف سبق

عارف استادش محمد مصطفی ست بی نیاز از ایـن جهان بی وفا است

رسته است از تنگـنای این جهان در فضـای قـدس ذات لا مـکان

اینجهان چاهیست بس تاریک وتنگ **هست بیرون عالمی بی بوی رنگ**

چنگ زن در رشـته حبل المتـین زانکه باشد نفس وشیطان درکمین

هـر کـه او افتـاد در چـاه هـوا بی طناب از چـاه کـی یـابد رها

رو طـناب محکم از سنّت گزین تـا نچـربد بر تو این دیـو لعـین

اتّبـاع سنّـت خـیـرالـبشـر مأمن است از هر خـطا و هر ضرر

پیـروان سنّـت مـردان دیـن رو غنیمت دان و حبّ شان گزین

گفـت اطفال مـن اند این اولـیا **در غـریبـی فـرد از کـار و کـیا**

ذات پاکـش قـل هـو الله احـد بی نیاز از جـفت و هـمتا و ولد

پس چـرا شـد اولـیا اطفال حق زانکه در قـرب از همه برده سبق

شیـر پستـان نبـوّت خـورده‌اند　　زیر ظـلّ ذات حـق پـرورده اند

تا که «بی یسمع وبی یبصر» شدند　　مـحـرم اسـرار یـزدان آمـدند

گشـته اند مـأمور امـر لا یـزال　　تا رهانـند طـالبـان را از ضـلال

مـن به تـبلـیغ رسالت آمـدم　　تـا رهـانـم مـر شمـا را از ندم

آنکه را بخـت و سعادت یار شـد　　عـارفـان را خـادم دربـار شـد

دست زد در دامن صاحـبدلان　　تـا نـباشـد از گـروه غـافـلان

از رسالت بـهره ی کامل بیـافت　　خدمت مردان حق راچون شتافت

بهـر سبطی آب صاف خوشگوار　　بهـر قبطـی خون خام اندر کنار

آنکه‌دایم‌دردلش‌خوف‌ورجاست　　بیشکی اسـرار حـق را آشناست

آن که یابـد بوی حق را از یمـن　　چون نـداند بـوی باطل را ز من

کاملان چون شیر و دلها بیشه‌اند　　واقـف اسـرار هـر انـدیشـه اند

رو ضمیـر خـویشـتن را پاک کن　　طـوف دلها را تو بـر افلاک کـن

پاک شو ز آلایـش دنیـای دون　　تا در آیـی در شـمار سابقـون

«فادخلی» ازحضرتش آید خطاب　　بـهره یابـی از جمـال مستـطاب

درد می جو درره حق ای عـزیز　　تا در این ره بخشدت یزدان تمیز

درد آمـد خوشتر از ملک جـهان　　تا بخوانی مـر خـدا را در نهـان

درد باطن جو که بیدارت کـنند　　طالـب وجـویای دیدارت کنند

هرکه رادردی به باطن شـد پدید　　از همه لـذّات فانـی دل بـریـد

دست زد در دامن خاصـان حق　　هم گـرفت از مکتب ایشان سبـق

تا به یمـــن هـمّـت مـــردان راه / یافت قرب حضـرتش تا پیشگـاه

گرچه خاصان را بوداین کار و بار / لیـک گمنام اند و دور از اشتـهـار

ای بساسگ پوست کاورانام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام نیست

پیش خلقان ژنده پوش و خوار و زار / نـزد خـالـق خوانـده و با اعتـبـار

همچـو زر پنهان به هـر ویرانه ای / پیش سلطان نقد و بس دُردانه‌ای

موی ها ژولیده و چرکیـن لباس / لیک امـر اللــه را باشـد اســاس

هرکه ازغفلت دلش پوسیدومرد / کـی توان از فضل ایشان بوی برد

چشــم بینـایـی بجـو ایـن راه را / تـا شنــاســی مــردم آگـــاه را

چشـم اگـر داری تو کـورانه میا / ور نداری چشـم دست آور عصـا

نی عصایی جوتوهمچون فلسفی / بل عصایی جو که تا گردی صفی

رو عصا می جو ز یک عیسی دمی / تا نهـد بر زخـم ریشت مرهمـی

حرز جانت گردد از هر نیک و بد / در قیـامت مـر تـو را باشـد سنـد

بر صراطت نور بخشـد آن عصـا / نور دل باشـدبه هر صبـح و مسـا

یکدمی بی صحبت نیکان مباش / هم قرین نفسک و شیطان مبـاش

از در دل و اهـل دل آب حیـات / چند نوشیدی و واشد چشمهات

گفـت پیغمبـر که شکـر بند گان / گر به جا ناری ز خدمت ای فلان

شکر خالق را نیـاوردی به جـای / ناسپـاســـی وای بر تـو وای وای

گیــر لازم خـدمـت مــردان راه / تا زتو خشنـود گــردد پـادشـــاه

خدمت نیکان چو خدمت باخداست / زانکــه او در اتّبـــاع مصطفـاست

گفت «ان کنتم تحبون» در نبی | وابتغوا من اتّباع المصطفی

هم برآن درگردوکم ازسگ مباش | باسگ کهف ارشدستی خواجه تاش

چون سگی از جمله‌ی خلقان برید | بر در خاصان ز جان خدمت گزید

کرد مقبولش خداوند کریم | گشت ایمن ازعذاب وخوف وبیم

در نبی بر خوان که اندر پیش غار | هست خادم تا قیامت آشکار

پس تو ای انسان نیوش این پند را | زهر بگذار و بنوش این قند را

خدمت مردان گزین از جان ودل | تا به وصل دوست گردی متّصل

دامن او گیر ای یار دلیر | کاو منزّه باشد از بالا و زیر

یا الهی خسته و زار آمدم | پایمال نفس غدّار آمدم

در گنه بگذشت عمرم سر بسر | زین خجالت دایماً سوزد جگر

هر چه کردم مدّت پنجاه سال | جمله را بینم بود بر من وبال

بر خلاف امر و فرمان بوده ام | زیر بار نفس و شیطان بوده ام

چون بیاید روز عدل و داوری | غیر ذاتت کیست آنجا یاوری

بوی شیر خشم دیدی باز گرد | با مناجات و حذر انباز گرد

عاجز و افتاده ام ای دادگر | از عنایاتت بکن یک دم نظر

ازدو دیده جوی خون جاری کنم | عجر خود با حضرت باری کنم

تا توانستم نکردم بندگی | ناتوانی دارم و شرمندگی

بر طفیل عارفان ملک غور | عفو تقصیرات خواهم یا غفور

آنچه بر ما از ازل تقدیر شد | هیچ تغییرش نه با تدبیر شد

گر شود ذرّات عالم حیله پیچ | **با قضای آسمان هیچند هیچ**

با قضا کی کس درآید در نبرد | که مقدّر گشته از یزدان فرد

گه عزازیلی شود ابلیس رد | گه کند گبری چو شاد دل را سند

گه عمر آید به قصد مصطفی | چون که آید اوفتد او را به پا

دین به اوج خود رسد از همّتش | فتح بیت الله شد از هیبتش

بومسیلم کاتب وحی نبی | از قضا گردید مردود و شقی

چون قضا بیرون کند از چرخ سر | **عاقلان گردند جمله کور و کر**

بلعم باعور در آن دین کیش | مستجاب‌الدعوه‌اندر وقت‌خویش

کرد با موسی مری و همسری | تا به رسوایی کشید و ابتری

پس مباش ایمن تو از این ابتلا | شیر مردانند لرزان از قضا

گفت «واعبد ربک یاتی یقین» | در کلام پاک رب العالمین

آنکه ترسد از خدای ذوالجلال | ایمنش سازد نگرداند ملال

لاتخف‌دان‌چونکه‌خوفت‌دادحق | **نان فرستد چون فرستادت طبق**

ابر چون گرید چمن خندان شود | عاقل از خوف خدا گریان شود

حق به قرآن گفت «فلیبکوا کثیر» | ناله و زاری کن ای عاصی پیر

طفل اگر گرید بنالد زار زار | مادرش گیرد ورا اندر کنار

شیر و پستانش دهد از مرحمت | حق نهاده در وجودش این صفت

رحم جمله خلق پیش رحم او | در نیاید در شمار و گفتگو

کرد پیدا آدمی از خاک تود | بعد از آن بر وی عنایت ها نمود

اول هـر آدمی خود صورت است **بعدازآنجان کاوجمال حضرتست**

آدمـی از ده لـطایـف شـد پدید پنـج امـر و پنــج خلقــش آفرید

روح در این کالبـد عاریت است روح از قرب جوار حضرت است

چونکه آمد اندر این ظلمـت سرا شد فرامـوشش مقام و قرب و جا

جز مگـر آنکس که اهل دل بود در مــقام قــرب حـق واصل بود

واله و شـیـدای اصـل خـویشتـن تنـگ آیـد روح او را ایــن بــدن

همچومجنون کوسگی رامینواخت **بوسه اش میدادوپیشش میگداخت**

کعبه ی وی کوی لیلا بود و بس غیـر لیلایش نجسـتی هیـچ کس

روز و شـب انـدر خیــال روی او با ســگانش معـتکف در کوی او

دائــما انــدر مـیــان رهگـــذر جستی از خاک درش کحل بصر

خاک کویش راهمی جستی زجان برگزیـدی بـر هـمه ملک جهــان

عاشقان بر خاک کویش گشته گم تا که برخـیزند حشـر از امر«قم»

خاک پاکان لیسـی و دیـوارشان **بـهتر از عــام و زر و گلــزارشـان**

گـرقبــول افــتی به نزد عــارفان از گـزنـد دهــر مـانـی در امـان

کوش تا یابی رهـی انـدر دلــش جان فدا می باش اندر مـحفلـش

ساعتی از صـدق با ایـشان نشـین بعــد از آن الـطاف بی پایان ببین

یک دمـی در صحبت اهل بـصر بهتر از صـد چـلّه و غــار ای پدر

نی چنان شخصی که از مکرودغا کــرده در بــر پــوستیــن اولـیا

پس بر آمد پوستش رنگین شده　　که منم طاووس علیّین شده

برسر منبر برآید از غرور　　خویش بیند موسی اندر کوه طور

لاف قرب حق تعالی می زند　　از معیّت دم به هر جا می زند

رفته اندر رشتهٔ وهم و خیال　　تا که بیند خویش را صاحب کمال

دارد استغنا ز هر صاحبدلی　　جزخسارت نیست وی را حاصلی

پس بدو گفتا یکی صاحب کمال　　جمله کارت دعوی است واحتیال

خلعت طاووس آید ز آسمان　　کی رسی از رنگ ودعوی ها بدان

گر تو دعوی می کنی حجت بیار　　جلوه ی طاووس میکن آشکار

پشم رنگین رونق بازار نیست　　جز پر طاووس اندر کار نیست

خرقه و ریش و عصا عاریت است　　صدق و اخلاص و وفا آوربدست

ظاهر و باطن اگر یکسان نشد　　بیشک آنکس کامل الایمان نشد

بر صداقت کوش ای نیکو لقا　　این نباشد جز به توفیق خدا

جهد فرعونی چو بی توفیق بود　　هرچه اومی دوخت آن تفتیق بود

نیم شب فرعون نالان کای خدا　　هم در این دنیا مکن رسوا مرا

تا که این خلقان شوند فرمانبرم　　قادری من نیز بر این باورم

گر بنالیدی زعجز و افتقار　　کاین شقاوت دور کن ای کردگار

دور گشتی ازوی این اوصاف زشت　　لیک این را از ازل یزدان نوشت

هر چه کوشید از پی دفع قضا　　عاقبت سبقت گرفت امر خدا

که زن عمـران به عمـران درخزید | **تا که شد استاره‌ی موسـی پـدید**
کوری فرعـون و جمـع سـاحران | ذات حـق آورد مـوسـی را عـیان
روح موسی نفس چون فرعونـها | هر که را از حـضرت حـق عـونـها
نفس اومغلوب وروحش غالبست | روز و شب دیدار حق را طالبست
دل بـود سلطـان اعـضای بشـر | عقـل شـد او را وزیـر دادگـر
پـس نـدا کـردنـد در بـازارها | کای زنان آییـد برون از خـانه ها
خود زن عمران که موسی زاده بود | **دامن اندر چیـد ز آن آشـوب زود**
او برون نامد که از این بیم داشت | برخفای طفل خود همّت گماشت
طفل اندر خانه پنهان کـرده زود | در تـنور انـداخـت از امـر ودود
گشت آتش بهر وی برد و سـلام | همچنان که بـر خلـیل الله امـام
امر شـد از حق که در آبش فکـن | تا رهـایی بخشـمش از ایـن فـتن
هـر چه اندیشیـد فرعون لعـین | جمـله بر وی گشت بنـد آهنـین
حیله ها و چاره ها گـر اژدهاست | **پیـش الا الله آنـها جـملـه لاست**
خوانده‌ست حق خویش خیرالماکرین | بر دریچه مکـر خود کمتـر نشین
تکیه کم کن ای پسربرفکرخویش | گرهـمی جویی تومرهم بهرریش
ریـش های باطـنت نـا سـور شد | قلب سنگت از سعادت دور شـد
بهر این دردت طبـیب حـاذقی | رو بجو از صـدق مـرد صـادقی
گوهـری میجـو ز دریـای لـدن | دست کمتر بر بـه سـوی خاربن

خویشتن را آدمی ارزان فروخت | **بود اطلس خویش را بر دلق دوخت**

تار و پود آفرینش آدم است | تابع وی جمله خلق عالم است

نسخه جمع است انسان در جهان | در درون دارد حیات جاودان

هر کسی دانست اصل خویشتن | یاد آید مر ورا حب الوطن

آن که غفلت بر دلش پرده تنید | از محبّت و ز محبّان شد بعید

رفت اندر کام نفس زهرناک | گشت اندر وادی حسرت هلاک

نفست اژدرهاست او کی مرده ست | **از غم بی آلتی افسرده ست**

چونکه آلت یافت هر نفس ضعیف | در نبرد روح و عقل آمد حریف

در مصافش پشت لشکر بشکند | هر دو را خوار وزبون خود کند

پس بجو یک عقل دوراندیش را | نور او کن پیشوای خویش را

عقل ما جزوی است اندر گیرودار | عقل کلّی بایدش وی را مدار

گنج در ویرانه عقل اندر فقیر | این دو را جو تا شوی بدر منیر

اندر آن ویران کآن معروف نیست | **از برای حفظ گنجینه زریست**

پس بجو گنجی تو در ویرانه ها | عاقلی میجو تو از دیوانه ها

اولیا تحت قبایی گفت حق | کار معکوس است برگردان ورق

او نه معروف است با طبل و علم | پشته خاری به دوش و پشت خم

جسم خاکی در زمین زار ونحیف | روح با فوج ملک آمد حریف

این چنین قومی به باطن سوخته | صوفیانند زاد حشر اندوخته

چون دبیرستان صوفی زانو است — **حل مشکل را دو زانو جادو است**

سر به زانوی تفکّر چون نهد — لحظه ای از این جهان بیرون رود

غیر این بیند جهانی منتظم — خالی از اندوه و از رنج و سقم

عرصهٔ‌صحرای قدس ذات‌دوست — پر ز نفخت های پر انوار اوست

نی در او اغیار باشد نی دیار — می رباید نفخه های کردگار

حافظ دین محمد مصطفی — «ولتکن منکم» بود صادق ورا

مصطفی را وعده کرد الطاف حق — **گر بمیری تو نمیرد این سبق**

منبر و محراب در روی زمین — هر کجا بنهاد رب العالمین

دین وی در جمله عالم منتشر — قشرهای مختلف زان بهره ور

پنج نوبت می زنند در هر صبا — بانگ بر نام محمّد مصطفی

نسخ دین ها جملگی از دین او — فرض بر انسان شده آیین او

گرچه خوابید آن شه دنیا و دین — نام او جاوید ماند بر زمین

آنکه دل بیدار دارد چشم سر — **گر بخسبد بر گشاید صد بصر**

جان فدای مردم بیدار دل — چشم‌دل‌بگشاچه‌سود ازچشم گل

گفت حق اندر زمین و آسمان — می نگنجم جز به قلب مؤمنان

هر دلی کو شد نظر گاه خدا — ایمن است از سهو نسیان و خطا

مژده‌ی «لاخوف علیهم یحزنون» — آمده از حق برای این قشون

زنده از حق گشته از خود لا شده — محو ذات ایزد یکتا شده

چون حیات از حق بگیری ای روی ‌ ‌ ‌ پس غنی گردی ز گل دردل روی

هر که از خود مرد و در حق زنده شد ‌ ‌ ‌ در دو عالم زنده ی پاینده شد

موتوا من اوصاف نفس ظالم است ‌ ‌ ‌ یحیک الله فی صفات عالم است

آنکه از حق زنده شد عالم از او ‌ ‌ ‌ زنده گردد بی ز قال و گفتگو

هست انفاسش چو ابر نوبهار ‌ ‌ ‌ فیض بخشد برشجار و برثمار

لیک اگر بارد به خاک شوره زار ‌ ‌ ‌ خاربن روید به جای سبزه زار

هین مکن بابا که روز ناز نیست ‌ ‌ ‌ مرخدا را خویشی و انباز نیست

نوح باکنعان زرحمت گفت خیز ‌ ‌ ‌ وقت قهر است ای پسر کمتر ستیز

غیر این کشتی نباشد مأمنی ‌ ‌ ‌ اندر آ در وی که فرزند منی

تا ز طوفان بلا یابی نجات ‌ ‌ ‌ زانکه قهر آمد تو را ازشش جهات

گفت کنعان من نخواهم پند تو ‌ ‌ ‌ کی شوم زین گفته من پابند تو

گرشدی عاشق توبامحبوب خود ‌ ‌ ‌ نگذرم من نیز از مطلوب خود

عاشق صنع خدا با فر بود ‌ ‌ ‌ عاشق مصنوع او کافر بود

هر که شد عاشق به صنع کردگار ‌ ‌ ‌ عشق بر صانع بود ای مرد کار

عشق مصنوع بهرعشق صانع است ‌ ‌ ‌ نزد عشّاق این سخن لا مانع است

اهل صورت کی بداند این کلام ‌ ‌ ‌ چون که اوهرگزندیدست این مقام

چون نداند زین سخن منکر بود ‌ ‌ ‌ لاجرم زین فیض او خاسر بود

«لم یذق لم یدر»آمد در خبر ‌ ‌ ‌ چشم باطن به بود از چشم سر

گفت کوران خود صنادیق اند پر　　در حروف مصحف و ذکر و نـذر

حامل قرآن مباش همچـون حمار　　باطـن قــرآن بجـو ای مـرد کــار

سعـی کن گلزار قـرآن بشکفــد　　لـبّ معنـی در درونـت وا کفــد

چون که در بستان قرآن جاه کنـی　　سوی اصــل خویشتن مـأوا کنـی

کور را سرسبـزی بستان چه سود　　نعمـت اسـلام کـی دانـد یهــود

کـور بـاطـن را نبـاشـد نــور دل　　بال و پر آلوده شد محبـوس گـل

دور مـانـده از بـر دلـدار خـــود　　بـاز مانـده در پس پـنـدار خـــود

آن یکـی را یار پیش خود نشانـد　　نامه بیرون کرد و پیش یار خواند

عاشقـی بعـد فـراق بـی شمـــار　　گشت با معشوق هم دوش و کنار

نامه ای بنوشته بود وقـت فــراق　　کاندر او نالیـده‌بـود از درد و داغ

نامه بر می خواند انـدر پیش یـار　　زار می نـالیـد و یـار انــدر کنــار

گفت معشوقش بدوکای خام ریش　　ناله بهـر چیست یار آمـد به پیش

ای بسا کس کاوفتاد از حق بعیـد　　نحن اقرب گفت من حبل الورید

هـرکه را بینـی طلبکـار ای پسـر　　یـار او شــو پیـش او انــداز ســر

گفت پیغمبر اگـر جویی به جهد　　عـاقبـت یـابـی ز درگــاه احـــد

درطلب میکوش ای طالب شتاب　　جدّ و جهد آمد به طالب فتح باب

همنشین شو بند گــان خـاص را　　انـدر این دریـا بجـو غـوّاص را

تا که دریـابـی کمـال همـنشیـن　　تا توانـی یـار صــالـح را گـــزین

راه یابـی از گمـان سـوی یقــین　　وحش دریابـد کمـال از همنشین

علم را دو پر گمان را یک پر است   **ناقص آمد ظن به پرواز ابتر است**

علم باشد بهر تحصیل یقین   عشق اگر با علم گردد هم قرین

ز اتّحاد این دو زاید جمعیت   جمعیت باشد اصول معرفت

معرفت حاصل کنی در راه دین   اندر آیی در شمار مؤمنین

در حضور مؤمنان می کن ادب   تا پدید آید تو را شوق طلب

باش نیکو سیرت و شیرین کلام   تا شوی مقبول خلق از خاص وعام

ز این قبل فرمود احمد در مقال   **در زبان پنهان بود حسن رجال**

چون سخن گوید بداند خاص وعام   زانکه انسان را شناسند از کلام

گر کلامش از جهان باقی است   پس شراب شوق را او ساقی است

روح او با اصل گشته متّصل   جسم خاکی در میان آب و گل

ور سخن گوید چو ابناء جهان   زود از او بگریز تا یابی امان

الحذر از خدمت و تعظیم او   زانکه گمراهت کند تصمیم او

سجده خلق از زن و از طفل ومرد   **زد دل فرعون را رنجور کرد**

نفس فرعونی چو این آلت بدید   اندر او کبری و بادی شد پدید

خویشتن را ربی الاعلی بخواند   رخش طغیان اندر این صحرا براند

در گمان افتاد از تعظیم خلق   درشقاوت غوطه خورده تا به حلق

نفس او را آنچنان از جا برود   که نبتوان قول رحمان را شنود

حق و باطل هر دو مستی آورد   محو سازد شخص را از جا برد

از زنان مصر یوسف شد سمر | **که ز مشغولی شد از ایشان خبر**

محو گشتند در وجودش آنچنان | دست ها ببریده امّا کف زنان

واله ی ماه جمال آن شهی | کز وجود خود ندارد آگهی

هر که در حیرت فرو شد ای پسر | کی بیابد از وجود خود خبر

لا شود از هیبت تیغ اله | کز وجود وی نماند پرّ کاه

چون فناشد درصفت جسم کثیف | حق ببخشد مر ورا روح لطیف

روح را توحید الله خوشتر است | **غیر ظاهر دست و پای دیگر است**

یافت «کرمنا» ز حق آدم بلی | زان که کرد او قلب خود راصیقلی

تا که شد آیینه ی نور جلال | این صفاتش پایه ی عزّو کمال

تاج «کرمنا» از این بر سر نهاد | گشت بر جنّ و ملائک اوستاد

مر ملک را درس داد علم لدن | بود واقف در ضمیر از امر کن

دل برایش دفتر اسرار شد | در دل سالک ز غیب اخبار شد

درحدیث آمد که دل همچون پریست | **در بیابانی اسیر صرصری است**

هر دمی در دل کند رأیی گذر | دائما جاری بود از خیر و شر

دل که خیراندیش شد ربّانی است | معرض از عیش جهان فانی است

پاک دارد خانه را از بهر دوست | پس حیات وی همه با حبّ اوست

معرض از غیر است «مازاغ البصر» | می شمارد این جهان را مختصر

همچو آن درویش ناذر با خدا | در ره حق داد دست خویش را

در عریش او را یکی زائـر بیـافت **کو به‌هردودست خود زنبیل بافت**

در ره حق هـر که جان سـازد فدا جان باقـی بخشـد او را کبریـا

پیش ما این جسم فانی پربهـاست کاسد اندر نزد خاصان خـداست

چون‌یقین‌داند‌که‌حق‌بخشد‌عوض پس فروشد جسم خاکی بی غرض

می فروشد زانکـه «الله اشـتـری» این چنیـن آمد بشـارت در نبـی

چونکه‌ذی‌قدراست‌پیشش مشتری می نیـرزد نیم جـو پیشش سـری

مـرد بـیـنـا دیـد عـرض راه را **پـس بـدانـد او مغــاک و چــاه را**

هـر کجا پا می نهـد بـا احـتـیـاط همچو ما کـوران نیفتـد در خبـاط

نـور او مشـرق کنـد ظلمـات را فـارق آمـد سنّـت و بدعـــات را

درشب‌تاریک همچون انجم‌است در گلستان شـریعت شبنـم است

رهـنـمــای امّـت خیــر الـبـشــر صحبتش باشـد صفـای هر کـدر

در میان قوم خود صاحبدل است محیی موسـی قلـب غـافل است

هیـن عزیـرا در نگـر انـدر خرت **که بـپـوسیـده و ریـزیـده بــرت**

تـابـبـیـنـی آیـت صنـع خــــدا زنـده گــردانـد تـن پوسیــده را

ذرّه ذرّه جـمــع بین اجــزاش را آن سـر و دمّ ودو گوش و پاش را

آن که از خاکـی کنـد آدم پدیـد زنده کـردن مـرده را نبـود بعیـد

باز خواند جمله را روز حسـاب هر یکـی را داده نوعـی از کتـاب

آن یکـی را نامـه آیـد غرق نـور زان دگر طومار پر فسـق و فجـور

گفت پیغمبر که روز رستخیز **کی گذارم مجرمان را اشک ریز**

رحمة للعالمینم کرد حق از تمام انبیا بردم سبق

در قیامت بهر کار امتّم حمد لله دان که عالی همتّم

شاد باشید عاصیان این امم می رهانم مر شما را از ندم

هین بکن کاری که باشی امتّم پس نشین در گرد خوان نعمتم

استقامت در ره شرع رسول صبر کن وز جان ودل میکن قبول

صد هزاران کیمیا حق آفرید **کیمیایی همچو صبر آدم ندید**

ای جوان رو متن قرآن را ببین گفت ذات حق منم با صابرین

باش صابر در بلا و محنتش تا رسی در گرد خوان نعمتش

«وعسی ان تکرهوا» میخوان توزود چونکه برخواندی زجان میکن سجود

صبر آمد بهر هر مضطر کلید گنجها از صبر می آید پدید

ناصر این راه می جو کاملی رهنمایی مشفقی صاحبدلی

بدر کامل یا که شمس آسمان حاجی شمس الحق و پیر راه دان

ناطق کامل چو خوانباشی بود **بر سر خوانش ز هر آشی بود**

لایق هر یک بگوید او کلام قدر فهم هر یکی از خاص و عام

همچو استادی که بهر طفل خرد از الف گوید نگوید صاف ودُرد

بهر زاد طفل نوزاد ضعیف دایه یا مادر پزد دیگ رغیف

پیر کامل داند استعداد تو قدر همّت می فرستد زاد تو

خضروقتست اوتو گرموسی بُوی از کلامش اندکی آگه شوی

با چنین جاه و چنین پیغمبری طالب خضرم ز خود بینی بری

بود موسی از اولو العزم ای پسر هم ندیم و هم کلیم داد گر

قرب و جاهش بود در نزد احد بی حساب و بی شمار و بی عدد

با چنان پیغمبری و عزّ و جاه امر فرمودش ورا ذات اله

که برو از خضر علم سرّ بجو مدّتی اندر رکابش راه پو

هر که او را از ازل روزی نبود می شود از اهل انکار حجود

سایه ی آن را نمی دیدند هیچ صد تفو بر دیده های پیچ پیچ

از دقوقی نقل شد این ماجرا که رجال الغیب پیش آمد ورا

دید ایشان را مگر در ساحلی عدّه ای خاص حق و اهل دلی

هفت‌تن‌بودند گشته‌هفت‌درخت پس دقوقی‌سوی ایشان بردرخت

دیدشان هریک درخت میوه دار از پری میوه خم شد شاخسار

خلق بهر سایه سرگردان به دشت هر یکی بر این درختان میگذشت

می نبردی هیچکس زین سایه بر چشمشان را بسته بود حکم قدر

در شریعت هست مکروه ای کیا در امامت پیش کردن کور را

کور کی بتوان دلیل راه شد پیشوای مردم آگاه شد

کور ظاهر گر ندارد چشم سر کور باطن می برد سوی سقر

کورباطن باشقاوت گشت جفت عاقلی دیدم چنین درّی بسفت

کور باطن را عصا آمد دلیل رو عصا می جو ز اولاد خلیل

تا چو اسماعیل قربانت کنند در امان از نفس و شیطانت کنند

وقت ذبـح اللـه اکبـر می کنـی　　　هم چنیـن در ذبح نفس کشتنـی

کشتن این نفس ظالم مشکلست　　　دان حریفش اولیـای کامـل است

دامـن او گیـر از صـدق و یقیـن　　　تـا نجاتت بخشـد از نفـس لعیـن

نفس چون بیند تو را تسلیم پیـر　　　می شود تسلیم عقلت ای دلیـر

سـر نهـد بر امـر تسلیـم و رضـا　　　منفعـل از کـرده هـای مـامضـی

پس بجوهمچون دقوقی مرد کار　　　تـاشـوی واقـف ز امـر کـرد گـار

ناگهان چشمش سوی دریا فتـاد　　　چون شنید از سوی دریا داد و داد

بند گان خـاص حق انـدر زمیـن　　　رحمت اند از بهر جمله مؤمنیـن

هر کجـا در مانـده ای نالـد زدل　　　که بماندست از قضـا او پا به گـل

چونکه کان رحمت اند وعدل وداد　　　طینـت شـان باشـد از مهـرُ و داد

لاجرم مرکـب دواننـد آن طـرف　　　که دعاهاشـان بود تیـر هـدف

از کمـال همّـت و مـردانگـی　　　جـان فشـانـی دارد و فـرزانگـی

چـون دقوقـی آن قیامت را بدید　　　رحم او جوشیـد و اشک او دویـد

لاجـرم اندر دعا همّت گمـاشت　　　اهل کشتـی را ز وحشت بازداشت

اهل کشتی یافتند از وی نجـات　　　که دم صـدّیـق شـد آب حیـات

صد هـزاران جان فدای آن دمـی　　　کو بود بر زخـم ریشت مـرهمـی

ریش باطـن را دوا کـن از دمـش　　　از محـبّـت کـن دوا و مـرهمـش

تا که دل یابد صفـا از صحبتش　　　زان که باشـد بی نهـایت شفقتش

ریزه‌ی دل را بهل دل را بجو — **تا شود این ذرّه چون کوهی از او**

اهل دل را دان خواص کبریا — آیینه سان روشن اند و پر ضیا

ای پسر از صدق جو اهل دلی — تا شود زنگار قلبت صیقلی

دل که شد آلوده ی حقد و حسد — راه کی یابد به درگاه احد

دل که شد با حبّ دنیا مشتغل — کی توان اطلاق او کردن به دل

پاک کن دل را چو قلب آن جوان — کو همی خواند آشکارا و نهان

گفت من با حق دعاها کرده ام — **اندر این لا به بسی خون خورده ام**

گاو آمد در سرایش ناگهان — گشته شاکر از خدای ذوالمنان

گاو را کشته به شکر این دعا — مستحقان را ببخشید از عطا

صاحب گاوش بیامد از خروش — مشت کوبیدش ورا در بیخ گوش

تا به داوود آوریدش کش کشان — کالامان از ظلم این کس الامان

گفت داوودش بده گاو ورا — تا که یک جانب شود این ماجرا

سجده کردو گفت ای دانای سوز — **در دل داوود انداز آن فروز**

تا شود آگاه از راز دلم — حل شود از ذات پاکت مشکلم

روز دیگر چون که داوود نبی — آمد از خلوت به خصم و مدّعی

رو به صاحب گاوکردآن پاک دین — بگذر از این دعوی و کم کن حنین

تا نکرده فاش رازت را خدا — ای بخیل ظالم بس بی وفا

کرد ستاری برو شکرش بگو — ورنه جرمت باز گویم مو به مو

سنگ برسینه همی زد بادودست — می دوید از جهل خود بالا و پست

گفت داوودش که ای کلب عقور — این دم آمد بر تو چون روز نشور

ظلم ظالم چون که از حد بگذرد — حق تعالی پرده‌اش را می درد

نفس ظالم چون که طغیان میکند — رخنه در ارکان ایمان می کند

دوستی اولیا را کن شعار — ورنه نفس از تو برآرد صد دمار

هر که باشد با محبّان الفتش — حق فزاید در قیامت رفعتش

نفس چون با شیخ بیند گام تو — از بن دندان شود او رام تو

پس بیا در خدمت شیخ فرید — جان فدا کن از دل و جان ای مرید

تا رهی از زهر این نفس خطیر — اژدها را شد زمرّد روی پیر

نَفسک امّارهٔ فرمانروا — گشته این جا تابع امر خدا

می پذیرد حکم شرع مصطفی — ترک گیرد آرزو و ادّعا

چون که شد تسلیم امر کردگار — از حماقت دور گشت آن مرد کار

گفت از احمق گریزانم برو — می رهانم خویش را بندم مشو

ای خداوندا همی جویم امان — زاحمقی و احمقانم وارهان

ره نما مارا به سوی خویشتن — روح را بخشا نجات از ننگ تن

پر گشاید سوی اصل خود دمی — از دم حبّ الوطن ده همدمی

تا که گردد رهبر راه وصال — مأمنی باشد به وقت انتقال

حرز جان باشد مرا از احمقان — یار باشد یار وقت امتحان

زاحمقان بگریز چون عیسی گریخت | **صحبت احمق بسی خونها بریخت**

عیسی مریم که ذات ذوالجلال | دور دارد از وجودش هر نکال

در امان از نفس و شیطان آمده | رهنمای جمله خلقان آمده

می گریزد او ز احمق همچو تیر | همچو آهویی که بگریزد ز شیر

تا که در دامش نیفتد دیگران | بهر تعلیم آمد این ذکر بیان

مرد دنیا دوست دوراز رحمت است | مال اندر دست وی عاریت است

محتشم چون عاریت راملک دید | **پس بر آن مال دروغین می تپید**

شکّر آلود است این زهر مهیب | شد شکارش خلق از مکر و فریب

ظاهرش رنگین و باطن پر خطر | الحذر زین زهر قاتل الحذر

اهل وی لرزان ز بیم راه زن | راه زن دنیا برای مرد و زن

از برای چند روزی عاریه | خود مگردان مستحق هاویه

کامل العقلی بجو اندر وداد | تا رسی از صحبت وی بر مراد

گر نخواهی دوست را فردا نفیر | **دوستی با عاقل و با عقل گیر**

چون تو عقل جزو داری ای پدر | عقل کلّی جو که باشد دیده ور

تا قلاووزت شود در راه دین | زانکه باشد نفس وشیطان درکمین

خصم سازد مرد تنها را زبون | عقل جزوی را کشد سوی جنون

عقل جزوی کی تواند راه برد | قلب سالم را بدان درگاه برد

اندر این در جز به تقدیر اله | راه کی یابد فقیر و پادشاه

ای بسا معشـوق کایـد ناشناخت / پیش بدبخت و نداند عشق باخت

این چنیـن آمـد به قــرآن مــجید / «نحن اقربت مـن الحبل الـورید»

انــبیــا آمـــد ز ابـنـــاء بـــشــر / تا نمایـد خلــق را نفـع و ضــرر

منکران گشتند به ایشان در ستیز / چون قسیّ القلب بودند و مریض

از شقاوت جامه بر تـن داشــتند / جهل خـود را علـم می پنداشـتند

بوالحکم بوجهل شد از جهل خویش / همچـو کژدم پر ز زهر و زخم نیش

گیـر عالم پر بود خورشـید و نور / چون روی در ظلمتی مانـند کـور

چون محمّد گشت ختم المرسلین / اولـیا آمـد بــه خــلقــان راه بــین

عهد احمـد رفت و شد دور عمر / در خسارت رفت جمعی سر بسر

هـر که او را دیـــده بــینــا نبـود / دیـدن روی ولــی الله چــه ســود

همچنیـن در عهد این آخـر زمـان / اولیــا دارنــــد قــرب بـی کــران

عده ای این قرب را منکـر شـوند / از فیوض کبریــا خـاســر شــوند

قوم گفتند ای نصوحان بس بود / آنچه گفتیـد ار در این ده کس بود

سخت تر شد قلب ها از پنـــدتان / ما نــه ایم از اهـل و از پیــوندتـــان

بی نـیاز از قــول و گفتــار شــما / ما نمی خـواهــیم دیـــدار شـــما

ما ز خـود دانـا و حــبر و راه دان / راه حـق جوییم بـا عـقل و بیــان

راه بـــاطــن را نـدانیـم معـتبــر / زانکه این راه رفتـه مـشتی بی خبر

ذوق باطن نیسـت قـلب کـور را / او چه دانـد فیـض ملـک غــور را

«لم یذق لم یدر» هرکس اونخورد **کی به وهـم آرد جعل انـفاس ورد**

مر جعل را خوش نیاید گلستان ذوق قـاذورات دارد در نـهـان

بلبلی کانـدر گلستان می چـرد گرد نخل و شاخه ی گـل می پرد

جـز گلسـتانـش نباشـد درنـظر گرچه صـد مخـزن بود یا کـان زر

انس گیرد هر یکی با جنس خود خارخس هـرگز نشیـند با نخـود

با محمّـد انـس می گیـرد عـمر بولهب از جهـل دائـم پـر شـرر

موش کی ترسد ز شیران مصاف **بلکه آن آهـو تکـان مشـک ناف**

شاه اگـر آیـد میـان خـلق عـام می نشـاید کرد کـس او را سـلام

گـر ببیـند ناگهـی رویش وزیـر می شـود از خوف لرزان آن دلیـر

چشـم بینـایـی نـباشـد عـام را تـا شنـاسـد صـاحـب انعـام را

هـر که از حـسّ نهـان اعـمـا بـود هیچ دیـدی طالـب مـعنـا بـود

گرچه اخوان یوسفـی ارزان دهـد لیک از بهـرش زلیخا جـان دهـد

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید **خاص او بُد آن به اخوان کی رسید**

بهرمجنون گفت شخصی ای کیا نیست لیلـی آن چـنان نیکو لقـا

کاینچنـین آشفتـه و شـیدا شدی در بیـابان بـی سـرو بی پاشـدی

گفت مجنون اندر آ در چشـم من تا ببینی حسن لیـلـی را حـسن

آنچـه عاشق از رخ معشـوق دید چشم وگوش عاقلان آن کی شنید

زیـر پرده رازهـای مختفـی است حق کندروشن هرآن کومتّقی‌است

قوم دیگر سخت پنهان می روند — شهره ی خلقان ظاهر کی شوند

جز مگر آنها کز ایشان آگهند — بهر خدمت روزو شب بر در گهند

راز از نامحرمان در پرده به — هر که اینجا ره ندارد مرده به

ای پسر جان را بیادش زنده کن — سروری بگذار خود را بنده کن

خاک پای بندگان ذوالجلال — برسر تاج شهان دارد کمال

عزّت دنیا نجویند این گروه — زان سبب که نزد حق دارند شکوه

اندرآن وادی گروهی از عرب — خشک شد از قحط باران شان قرب

مصطفی آمد به ایشان دادرس — راند او از مرحمت این سو فرس

گشت از حق بهر ایشان آب خواه — حق پذیرد از حبیبش هر دعا

که غلامی با شتر مشک پر آب — سوی ده می رفت با فرط شتاب

آوریدندش به سوی آن جناب — کش کشانش با صد اکراه و عتاب

آب خوردند جمله انسان وحشام — جمله شد سیراب از مشک غلام

آن نیاز مریمی بوده است و درد — که چنان طفلی سخن آغاز کرد

هر که آید بر در حق بانیاز — مشکلش بگشاید حیّ کار ساز

بر در حق جز نیاز و آه سرد — ره نیابد کس اگر چه شیر مرد

نیستی و عجز باشد نردبان — چون دو پر از بهرمشتی ناتوان

ناز کمتر کن به دست آور نیاز — سوی مقصد بعد از این مرکب بتاز

هر که زین ره واصل مقصود شد — در میان بندگان محمود شد

مــار در مــوزه بـبـینم در هـوا | **نیست ازمن عکس توست ای مصطفی**

غیب اگر کشف آید از بهر مرید | آن ز عکس شیـخ باشـد ای فـرید

شیخ نورانی ز یزدان نــور یافـت | بر همه خلق جهان این نـور تـافت

قدر همّت هر یکـی شـد بهره ور | تابعان در راه عــرفان دیــده ور

قدر استعداد هـر یـک شـد عـطا | مخلـصان را ره بــه سـرحــد فــنا

در ازل هر کس که بنوشتند سعید | یا شقاوت زین دو راه او برگـزید

مغـز نـغــزی دارد آخـر آدمـی | **یک دمـی آنرا طلب گـر زان دمـی**

ای پـسر میـجـو کـمـال آدمـی | تـا رســی انــدر مقــام محــرمـی

هر که او محـرم نشد محروم ماند | گـرد هر ویرانه ای چـون بـوم ماند

باز باید تا کـه یـابد دســت شـاه | جــای بازان هـست صـدر بارگاه

جغددرویرانه شادان است وخوش | نزد باغ و قصـر و سلطـان رو ترش

ظالم از آزار مظلومان خوش است | راحت خلق از برایش آتـش است

چون ز خشم آتش تودردلها زدی | **مـایـه ی نــار جـهـنـم آمــدی**

طبع زشتت خـوی دوزخ یـافـته | بر مسلــمانان چــو اخگر تافــته

بــهـــر آزار دل مــظـلـــوم زار | طبع آتـش بـار باشــد بی قــرار

فاش می سازد که اهل دوزخست | دانه اش مکر است سر تاپافخ است

مــر ضعیـفان را نمـاید پایمال | کـی بیندیشــد ز قهــر ذوالجلال

عاشقان را مرگ باشـد زندگـی | مــوت نبـود در کمـال بنـدگــی

تا کنون اندر حرب بودم ز زیست | **تو چه دانی مرگ چه عیشست و چیست**

مرگ را همچون محکدان ای پسر | می شود از وی عیان هر خیـر و شر

نقد دائـم شـد خـریدار محـک | زانکه اندر خود نـدارد هیچ شک

از محک ظاهـر شـود عیب و هنر | نقـد می جـوید مـحک را در بـدر

قلب اگر جوید محک را از گزاف | نیست ازدل می زند زین شیوه لاف

اولیا چون زر خالص بی رصاص | از قیود این جهان جـوید خـلاص

غفلت ازتن بود چون تن روح شد | **بینـد او اسـرار را بـی هـیچ بـد**

روح اگر یابد ز نفس دون نجات | روزیش گردد ز حـق آب حیـات

در حـیات معنـوی مـطعم شود | از خلاف امـر حـق صائم شـود

نفس آیـد زیر فـرمانـش یقیـن | این جهاد اکبـر است ای مؤمنیـن

بعـد از آن آیـد ورا از حق خطاب | ارجعـی عبـدی الیـک فتـح باب

عاشقان سرمست از جـام وصـال | محو ذاتش گشته بی رنـج و ملال

نبض عاشق بی ادب بر می جهد | **خویـش را در کـفه شـه می نـهد**

عشـق را گـه ناز باشـد گـه نیاز | آلتـی بـاشـد ز صـنع کـار ساز

عاشقان گه مست و محو از خویشتن | محو و مستغرق به ذات ذوالمنـن

چشم و گوش و دست و پایش حق شود | چون سخن این جا رسد مغلق شود

در خور ما نیست درک این کلام | پس سخـن کـوتاه بهـتر والسلام

پس دهان بر بند از گفت و شنید | تا تو را اسـرار حـق آیـد پـدید

این دهـان بستـی دهانی باز شـد — **که خـورنده لقمه هـای راز شـد**

این چـنیـن فـرمود پـیر کـاملی — رهنمـای مشفقـی صاحـب دلی

حضـرت معصـوم پیـر پـرچـمن — در ره عـرفان چـو شمـع انـجمن

وه چه‌خوش باشد که‌خنددبی‌دهان — بی دو پا گـردد در اطـراف جـهـان

سیـر در آفاق و انفس روز و شب — گـرم تر گـردد دمـادم در طلب

نحـن اقرب یار من حبل الـورید — او بـه ما نـزدیک و ما از وی بعیـد

اینچنین نخلی که‌لطف یارماست — **چون که‌مادزدیم نخلش دارماست**

ای که‌نامت‌هست رحمان و رحیم — بر ضمـیر بـنـد گـان باشـی علیـم

غـرقه ام در بهـر عصـیان تا به سر — ده نجـاتـم ای کـریـم داد گـر

نعمت ازخوان عمیمت خورده ام — نـفـسـک امـّاره را پـرورده ام

نعمتـم دادی نکـردم بنـد گی — سـوختـم از آتـش شرمـنـد گـی

آتش عـشقـی فـروزان بـر دلـم — گـر کنـی آسـان تـوانـی مشکلـم

آنطرف کـه عشـق می افـزود درد — **بوحنیفـه و شافعـی درسـی نکرد**

جمله عالم زاده‌ی عشقست وبس — عشـق حق را می ندانـد بوالهـوس

هر یکی بر عشـق تفسـیری کنـد — بهر خود در عشـق تدبیـری کنـد

عاشق صـادق تـواند شـد بـلال — که نشـد از رنـج کفـّارش مـلال

پند دادندش که پنهان کن تودین — تا نراننـد این لعیـنـان بـر تـو کیـن

او احـد می گـفت بـه آواز بلنـد — کی پـذیـرد عـاشـق دیـوانـه پـنـد

لیک شمع عشق چون آنشمع نیست — **روشن اندر روشن اندرروشنی ست**

هرکه در نارمحبّت سوخت جان — جان باقی یافت از حق جاودان

جان باقی را کجا باشد زوال — چون فنا شد در صفات ذوالجلال

چون نباشد از وجود او اثر — پس وجودش را کجا سوزد شرر

خانه‌ی تن گر شود ویران به مرگ — بهر آبادی است و بهر ساز و برگ

لیک ظاهربین دراین سوراخ موش — روزوشب درغفلت ودرعیش ونوش

هم در این سوراخ بنّایی گرفت — **در خور سوراخ دانایی گرفت**

می نجوید غیر این سوراخ جا — بی نصیب از نعمت خوف و رجا

بلکه پندارد جهان را جاودان — یاد مرگش می نیاید در گمان

دولت دیدار را منکر بود — در میان مؤمنان خاسر بود

قبله ی مقصود او دنیای دون — بهر جمع مقصدش خوار وزبون

لیک مردانی که نیکو سیرتند — معرض از غیر و غریق وحدتند

کیست ابدال آنکه او مبدل شود — **خمرش از تبدیل یزدان خل شود**

چون مبدل گشت انسان درصفات — فیض او ساری شود در ممکنات

خیرمحض است او برای مردمان — درگه فیض از برای انس و جان

قلب او خلوتگه وحی خفی — رازها داند ز عامه مختفی

پیش او ظاهر همه عیب و هنر — می شناسدخوب وزشت ازهمد گر

در تو غالب آمده این شک و ظن — می کنی انکار وی ای ممتحن

این عجب ظنّست در تو ای مهین **که نمی پرّد به بستان یقین**

بگذر از ظن و وطن کن در یقین اهل ظن هرگز نگردد راه بین

گر رسی در منزل عین الیقین در صف مردان درآیی یوم دین

از پس عین الیقین حق الیقین شد مقام خاصگان مؤمنین

چون تو عاصی کامل الایمان نه‌ای جز که کلبی بر در نیکان نه ای

هم بر این درباش دائم روز و شب فیض یزدان از در شاهان طلب

شو غذا و قوّت اندیشه ها **شیر بودی شیر شو در بیشه ها**

تا شکار صید روحانی کنی بر سریر قلب سلطانی کنی

هر طرف که روی آری در شکار صید گیری قلب های بی شمار

قلب های مرده اندر گور تن صید گیری زنده گردد زین رسن

این رسن یا رشته ی حبل المتین شد صراط مستقیم مؤمنین

گر چه در انکار باشند طاعنان معترض بر این کلام و این بیان

که اساطیر است و افسانه ی نژند **نیست تعمیقی و تحقیقی بلند**

همچو آب نیل باشد این کلام بهر قبطی خون و سبطی شاد کام

هرکس از اخلاص بیند این سخن می شود تسلیم امر ذوالمنن

گر کند انکار این رمز خفی آب را پنهان کند او از کفی

از کف و خاشاک پوشد روی آب هست محروم او ز فیض مستطاب

نیک بنگر زانکه آب کوثر است گر تو را لطف الهی رهبر است

آب خضـر از جـوی نطـق اولیا — **می خوریـم ای تشنه ی غافل بیـا**

هر که زین نوشیـد یابـد زنـد گـی — پـا نهـد انـدر مـقـــام بنـد گـی

بند گـی ّ نفس بگـذار ای عـزیـز — بهـر کـام نـفـس آب خـود مـریـــز

زانکـه مسجـود ملایـک بوده ای — پس چـرا در غفـلـت بـیـهـوده ای

یک دمـی برخیـز و عـزم راه کـن — یاد آن قـرب و وصـال شـــاه کن

نفس وشیطان هست دایم در ستیز — سالکا در سایه ی مــردان گــریـز

هیبت بـانگ شیـاطیـن خلـق را — **بنـده کـرده است و گـرفته حلق را**

گر بترسـاند ز فـقـرت آن لـعیـن — هست حق رزّاق خیـــر الرازقیـــن

گشته دنـیـا دام شـیطـان ای پسـر — عالمـی سـوزد از ایـن نـار و شـرر

روز و شب مشغول دنیا مانده ای — بـر خـــلاف امـر مـولا مـانـده ای

رو از این غرقاب می جـو ساحلی — چنگ زن در دامـن صـاحبدلـــی

تا ازاین غرقاب حرص و بخل وآز — ره نمـــاید مـر تـو را سـوی نیـــاز

میل عاشق گشـت رسـوا و عیـان — **میـل معشوق است در پـرده نهـان**

حاصل آنکـه هـر که او طالب بود — جـان مطلـوبـش در او راغـب بود

هـر که را میـل خـدا جویـی بـود — همچو مجنون بر سـر کـویـــی بود

هر که میلش سوی فسقست وفجور — یار شیطـان است از نیکـان به دور

هر گروهی سوی حزب خوددوان — «کل حـزب فرحـون» را رو بخوان

عدّه ای مـسـتـغـرق ذکــرخـــدا — فارغ از مستقبل اسـت و مـا مضـی

ائـتـیـا کـرهـا مــهـار عـاقـلان | **ائـتـیـا طـوعا بـهـــار بـیـــدلان**
عدّه ای وابسته ی عقـل و خــرد | غیـر ظـاهر او به چـیـزی نـنـگــرد
ره نبرده لحظه ای در کـوی عشق | در مشامش در نـیایـد بـوی عشــق
کی شناسـد سـاقــی میـخـانـه را | کــی پـذیــــرد مـردم دیــوانـــه را
منحصـر گشته به علم قیل و قـال | نیست طالب می نجوید علم حال
قرب حق داند «یجوز و لا یجوز» | می نبـرد از معـرفت بویـــی هنـوز
قرب نه بـالا و پستـی رفتن است | **قرب حق از حبس هستی رستن است**
تا به چشـم خویش آیـی غـافلـی | خویش بین هرگز نگردد کـاملـــی
بگـذر از هستـی و خاک راه باش | مفتخـر شـو کلب آن درگـاه بـاش
کلـب دربـار خـردمنـدان غــور | ره برد تا چشمه ی خورشیــد نـور
تـا مـقـام قـرب یـزدان مـی رود | در مقـام قـرب و احســان می رود
باش در تکـریم و در تعظیم شان | نفس تسلیمـت شـود از بیـم شان
جملـه در زنـجـیـر بیـم و ابتـلا | **می رونـد ایـن ره به غیـر اولیــا**
گرزخوف دوزخ است این طاعتت | یـا بـرای جـنّـت است و راحـتـت
پس نباشـی مـرد مـیـدان نـبــرد | بهـر حـظ نفـس باشـی روی زرد
بهـر یزدان رو تو این راه خـطیـر | گر به تنهایی نشد می جـوی پیـــر
پیـر در ایـن راه رفـتـه چشـم بـاز | خوب می داند همه شیـب و فـراز
پس قلاووزت شـود اندر طـریـق | رحمت است و چون پدر باشد شفیق

هـر که دید او نباشـد دفـع مـرگ — **دوست نبود که نه میوه‌ستش نه‌برگ**

دوست بتواند به تبدیـل صفـات — بخشـد او بر دیگـری آب حـیـات

زنده سـازد قلب را در گـور تـن — کـه بـود دائـم به عشـق ذوالمنــن

گر بجویی دوست می‌جو زنده‌دل — تا نگـردی عاقبت خـوار و خـجـل

اندک اندک در تو زایـد خـوی او — چون که باشی معتکف در کوی او

دور دارد از تـو حـبّ مـاسـوا — می رسـانـد تـا بـه سـرحـدّ فنـا

همچنیـن جـویـای درگاه خـدا — **چـون خـدا آید شـود جـوینـده لا**

لا شـود یعنـی در آیـد در عـدم — کـز وجـود او نمـانـد بیش و کـم

سـایه ی او در زمـیـن پیـش شمـا — روح او بـر اوج هـفـتـم بر سـمـا

بر بساط قرب یزدان جـای گـیـر — در مـیـان بـنـد گـان بـدر مـنـیـر

نـور او تـابـد به جملـه ممکـنات — طـیّـبـیـن آمـد بـرای طـیّـبـات

نفس و عقل آمد دوخصم کینه ور — در حضـور کـرد گـار داد گـر

تا نیاید هر دو خصم اندر حضور — **حق نیایـد پیش حاکـم در ظهـور**

درخصومت چونکه‌شد جنگ و گریز — هر دو خصـم آید به قاضی از ستیز

لیک قاضـی نشنـود از هیـچ یک — گـوش او سـوی گواه آمـد به تک

نفس وروح آمد دوخصم اندرجدال — بهـر دعـوی پیش ربّ ذوالجـلال

پس گـواه روح آمـد عقـل و دل — نفس شد مغلوب و خوارو منفعـل

از ره تـسلیـم آیـد بـی گـمـان — می شود تـسـلـیـم امـر مـستعـان

قلب‌های من که آن معلوم توست　　**پس پذیرفتی تو چون نقد درست**

عمر بیهوده تلف کردم بسی　　لطف ها کردی خدایا با خسی

از پشیمانی و حسرت سوختم　　چشم بر لطف عمیمت دوختم

یک دمی فرمان نبردم ای ودود　　مایه ی عمرم تلف شد بی ز سود

با همه آلودگی ها ای مجید　　گر پذیری نیست از لطفت بعید

ذرّه ی عشقت فکندی بر دلم　　تا برد چون کشتیی بر ساحلم

عشق جوشد باده ی تحقیق را　　**او بود ساقی نهان صدّیق را**

ابتدای عشق اگر باشد مجاز　　انتهایش اتّصال بی نیاز

لیک باید رهبری صاحب کمال　　تا رهاند طالبان را از ملال

رهبری باید تو را در راه عشق　　تا بنوشی باده ی صهبای عشق

طور می رقصید چون دیوانگان　　چون می عشقش چشید او ناگهان

امّت احمد چو نوشیدند جام　　مست و مدهوشند تا یوم القیام

با دو عالم عشق را بیگانگی است　　**اندر او هفتاد و دو دیوانگی است**

عاشق از دنیا و عقبی بگذرد　　غیر معشوقش به چیزی ننگرد

گر بدو بخشند ملک عالمی　　می نیرزد پیش چشمش شبنمی

جمله قصد و همّتش مولا بود　　در ره عشق از ازل یکتا بود

چیست جام جم به پیش جام عشق　　چیست در عالم به از انجام عشق

بهر یزدان گر غرورت بشکنی　　نفس خالی گردد از ما منی

در شکست پای بخشد حق پری — **هم ز قعر چاه بگشاید دری**

عاجز و درمانده و زار آمدم — دل شکسته رو به دربار آمدم

از همه گشتم خدایا نا امید — غیر درگاهت که دادی ام نوید

آیه ی «لاتقنطوا» امید ما — کرده ها شد موجب تهدید ما

عمر بگذشتم به غفلت یا کریم — روز و شب با اهل دنیا هم ندیم

قدر خاصانت ندانستم زجهل — صحبت شان را نگشتم هیچ اهل

کردگارا بر طفیل اهل دل — رحم کن فردا نگردانی خجل

بر طفیل عارفان ملک غور — کن مبدّل غصه هایم با سرور

وارهان از خجلت روز جزا — کن شفیع ما محمد مصطفی

شرمگین از کرده هایم یا غفور — مانده ام در بند این نفس شرور

برطفیل حاجی شمس الحق که غور — گشته اندر عهد وی چون کوه طور

جمله عالم از وجودش مستفیض — محضر شان همچو روز رستخیز

هیچ کس را فکرت دنیا نبود — غیر ذکر ذات بی همتا نبود

پیروانش جمله از نزدیک و دور — بهره ور گشتند از وی غرق نور

عاصی بیچاره اندر هر نفس

ازخدا باشد ز فیضش ملتمس

گزیده ای از ابیات

دفتر چهارم مثنوی

ای ضیاءالحق حسام الدین تویی **که گذشت از مه به نورت مثنوی**

شمس حقی زان ضیا خوانم تورا بهرهـر دردی دوا خوانــم تــو را

عـالمـی روشن شـد از انوار تـو مشکـل مـا حل شـد از دیـدار تو

روی خوبت مـظـهـر انـوار حـق برده از خورشید رخسارت سبـق

ماه و انجـم یافت از نورت ضیـا گشـت اصحابت نجــوم اقــتـدا

رهنـمـای خـلـق در روی زمیـن رهـبـر مـا بهــر تحصیــل یقیـن

شمس نور افشان ماه وانجم است بر بساط قرب یزدان محـرم است

ای کـه هستـی طـالـب راه خـدا بگـذر از هستــی به بزم وی درآ

تاکمـال بنـد گـی حـاصـل کنـی ترک این فانــی مستعجـل کنـی

بگذری زین فانی و گـردی بـقـا بـر بـسـاط «ربّنــا احییتـنــا»

تا که نورش کامـل آیـد در زمین **تاجـران را «رحمـة للعـالـمین»**

نایب حقّ اند خاصـان در زمیـن مؤمنان از فیض ایشان خوشه چین

ریزه خوارانـد خلق این جـهـان از فیـوضـات کمـال کـامـلان

یمطـرون و یـرزقـون و یدفعـون ربّنــا ارحـم طفیـل السّابـقــون

روزی و بـاران و دفـع هـر بــلا هست در دنـیـا طـفیــل اولـیــا

تو مشو منکر وجود این مهان | زانکه انکارت بود کلّی زیان

گر تو خواهی او تو را باشد شکر | پس ورا از چشم عشّاقش نگر

بود محمد رحمة للعالمین | چون که دید او را ابوجهل لعین

گفت نبود چون تو زشتی در زمین | گفت او را راست گفتی ای مهین

چون بدید او را ابوبکر تقی | گفت بی شک دو جهان را رونقی

گفت او را راست گفتی ای رفیق | مؤمنان را چون پدر باشی شفیق

درد و رنج آمد نصیب مؤمنان | کز عذاب آن جهان ماند امان

آدمی را پوست نامد بوغ دان | از رطوبت ها شده زشت و گران

شد دباغت درد ورنج و محنتش | هم سبب ساز صلاح و راحتش

باش سندان زیر پتک روزگار | تا شوی در آخر از مردان کار

مؤمنان اندر قضای کردگار | شاد و خندانند چون گل در بهار

گل که خندانست دایم شادوخوش | از جفای خار کی گردد ترش

آلتی در دست صنع کردگار | عیش و ذلّت را ندانند اعتبار

باد را حق گه بهاری می کند | دردی اش زین لطف عاری میکند

گه سخن شیرین بود همچون شکر | خلق را همچون شجر بخشد ثمر

گاه می گردد سخن چون زهر مار | که ز آزارش جهانی بی قرار

یک کلامی از دم صاحبدلی | چون بهار و بوستان پر گلی

قلب های مرده را روشن کند | دفع هر ظلمات و اهریمن کند

آلت حق است در نفع و ضرر | دست حق باشد و بنماید بشر

پس یقین در قلب هر داننده هست — این که با جنبنده جنباننـده هست

چون جسد جنبد بدانـی روح را — از رخ زرد آن دل مجــروح را

جنبش هر عضو موزون در وجود — بر وجود عقل و روح آمد شهـود

پس جهـان را صانعی باشد یقین — کاندر او نظمـی نهاده این چنین

آمـده «القلـب بیـن الاصبعیـن» — در کلام پـاک پیغمبــر ببیــن

بینـد از مـا جـرم های بی شمـار — هم ز فضـل خود نسازد شرمسار

گفت عمّـر حـاش لله کـه خـدا — بـار اوّل قـهــر بـارد در جــزا

نـام حـق ستّـار آمـد در صفــت — عیـب ها بینـد ولی از مرحـمت

پوشـد و مـا را نـگیـرد در جــزا — تا که از حـد بگـذرد جـرم خطا

چون که از حد بگذرد عصیان ما — گردد از حـق مـوجـب نسیان ما

گو شمال حق در آن دم در رسـد — گردنش بندد به «حبل من مسد»

راز مخلـوقـان همـه سـرّ و علـن — روز و شب داند خدای ذوالمنن

از پی آن گفت حق خود را علیم — که نیــندیشــی فسادی تـو زبیم

هـر کجـایـی در خـفـا و بـر مـلا — هر چه اندیشی به قلب ای بی وفا

جمـلـه را دانـد خـداونـد کـریم — در صفت یک نام او باشـد عـلیم

پس حیاکن زانکه آیی در حضور — نامـه ات آرند پر فسـق و فجـور

نـامـه آیـد از یـمـیـن و از یـسـار — کـوش تا آنجـا نباشی شـرمـسار

آنکه ذاتش بد بود کـی به شـود — بهـر کلب دوزخ او فـربـه شـود

آنکـه در تون زاد پاکـی را ندیـد — بوی مشک آرد بر او رنجی پدید

چونکه بذری می فشانی درزمین / نیک افشان تا بروید نور دین
سعی کن در لقمه‌ات ای متّقی / تا نگردد نطفه ات زشت و شقی
نطفه از لقمه است از نطفه جنین / «اتّقوا من شبهات» ای مؤمنین
روز وشب می باش با عجز و نیاز / چشم تر در بارگاه کار ساز
رمز پیروزی بیاموز از پدر / «ربّنا انّا ظلمنا» گوی در
آنکه فرزندان خاص آدمند / نفخه ی «انّا ظلمنا» می زنند
همچو بابا عذر آور پیش حق / تا رسد از حضرتش خوان و طبق
از تکبّر دور باش و از منی / هین مگو «ربّ بما اغویتنی»
تا نگشتی زود هم سنگ بلیس / شو محبّان خدایی را جلیس
از رعونت بگذر و صدّیق باش / همنشین فرقه ی تحقیق باش
جستجو کن پیر و بگزین از نخست / چون گرفتی باش در عهدت درست
پیر را کاو رهنما و رهبر است / گرمریدی امتحان کرد اوخر است
باش همچون مرده درپیش غسال / تا کند دور از وجودت هر نکال
دور باش از اعتراض و امتحان / یک جهت می باش پیدا و نهان
در حضور و در غیابش کن ادب / در همه عمرت رضای او طلب
زانکه او پیغمبر ایّام توست / در رضایش بی گمان انعام توست
نایب حق است در شرع رسول / عقل کلّ است و بود فوق عقول
غیرفهم وجان که درگاو خر است / آدمی را عقل و جانی دیگر است
حسّ ظاهر هست حسّ مشترک / بین انسان و بهایم نه ملک

لیک در باطن یکـی درّ شگـرف | هست انسان را بسی باریک حرف

نیک فرموده است مولانا جـلال | در ره عرفان بسی صـاحب کمال

گر به صورت آدمـی انسان بدی | احمد و بوجهل هم یکسان بدی

ظـاهـر انســان اسیـر پـشّـه ای | باطنش شـهــباز دربــار شــهـی

مصطفـی زین گفت کآدم و انبیا | خلف مــن بـاشــند در زیـر لوا

رمز «نحـن السـابقون الاخرون» | ظاهر است ازاین کلام ای ذوفنون

گرچـه آدم بود عـالـم را پــدر | لیک مقصـود از شـجر آمـد ثمر

عـالـم و آدم طفیـل مـصطـفـی | آفــریـــده ذات پــاک کــبــریــا

هم به محشر آید اندر پیش صف | عاصــیان امّتـش باشــد هــدف

بعد وی صدّیق بر ما شد شفیـق | رهنمـــای نقـشــبندان طــریــق

مگسـل از پیغمبـر ایـام خویش | تکیه کم کن برفن وبرکام خویش

الحذر از نفـس زشـت نـابـکـار | کن به نـور عـارفــان او را مهــار

کی توانـی کرد با این سگ جهاد | جز به نور شیـخ صاحب اجتهاد

سایه ی شیخ است یعنـی رابطـه | نفس ظالـم را صـلاح و واســطه

رابـط بـیـن خــدا و بنـد گــان | ای پسـر میجو تـو پیـر نکته دان

هیـچ کس با عقل نتوان ره بـرید | تا به سـرحدّ فنـای حـق رسـید

ای بـبـرده عـقـل هدیـه تا اله | عقل آنجا کمتر است از خاک راه

دید عقل از حسّ ظاهـر نـگـذرد | کی سـوی سلطـان دل ها ره برد

عقل را عشق و یقیـن همـراه کن | از کمــال معــرفــت آگـاه کــن

تا منوّر گردد از انوار عشق | در درون چیند گل از اسرار عشق
حق همی خواهد زتو قلب سلیم | عقل نتواند شدن دفع سقیم
داروی درد شقاوت ذکر حق | رو بگیر از سیّد عبدالله سبق

گفت عبدالله شیخ مغربی | **شصت سال از شب ندیدم من شبی**

زانکه او مشرق بود از انوار حق | کی بگنجد نور حق اندر طبق
پرده ها را بردرد چون ذوالفقار | همچو حیدر صف دری درکارزار
شد حجاب هر بشر هستی او | هستی خود کن فدای نام هو
پای نه بر فرق این نفس جهول | تا نگردی در صف محشر ملول
حبّ دنیا را برون کن از دلت | تا که نور ذات گردد حاصلت

مال دنیا دام مرغان ضعیف | **ملک عقبی دام مرغان شریف**

هست دنیا آلت نفس لئیم | نفس و شیطانت دهد از فقر بیم
تا بیاراید به چشمت سیم و زر | دور اندازد تو را از دادگر
آنکه دنیا را به چشم سرّ بدید | گشت بروی سحروافسونش پدید
کی پذیرد دام این غدّاره را | پس فریبد مردم بیچاره را
هر که او مفتون این مردار شد | گوش وچشمش غافل ازاخبارشد

ورنه ادهم وار سرگردان و دنگ | **ملک را بر هم زدندی بیدرنگ**

حق به قرآن گفت دنیا را قلیل | گوش بگشا سوی اخبار جلیل
از یقین بشنو کلام کردگار | دست از این ملعون غدّاره بدار
همچو ابراهیم ادهم مرد وار | مال و جان کن در ره جانان نثار

گر به این توفیق یـابی دسـترس　　پس سوی خاصان حق میران فرس

صحبت نیکان ز جان کن اختیار　　تا که ره یـابی سـوی دارالقــرار

پس غنیـمت دار این تـوفیق را　　چـون بیابـی صحبت صدّیـق را

صحبت صدّیق چـون بـاد بهـار　　که دمـد بر بوســتان و شاخسـار

قلب های مـرده را روشـن کنـد　　از محـــبت بهــر دل روزن کنــد

می دمـد از روزن دل بـی شمـار　　نفـخه هــای ذات پـاک کردگار

دل که درظلمت وبی روزن بماند　　او اسیر دسـت اهـریمــن بمـاند

می نشایـد روزنـش الّا به عشـق　　زو بجو حتّـی که باشد در دمشق

پس غذای عاشقان باشـد سماع　　کـه در او باشــد خیال اجتـماع

این چنین از سعدی آمددر کتاب　　که همی رفتنـد جمعی با شتاب

سوی کعبه از برای فـرض حـج　　زاهدی در بین شـان بودی حرج

که ز عشق و حالشان منکر بـدی　　بسته ی عقل و حس ظاهـر بدی

از قـضـا آمـد به جمـع کــاروان　　عاشقی دلداده ای بی خانمــان

لـحـن داوودی خـوب دلپـذیـر　　داده بـود او را خـداوند مـجــیر

هر که را جامه ز عشقی چاک شد　　او ز حرص وعیب کلی پاک شد

ناگهان نعت خوشـی آغـاز کـرد　　لحن را با عشق خود دم ساز کرد

جمله اهل عشق از خود بی خبر　　عالمـی از شـــورشـان زیـر و زبر

اشـتـر زاهـد به مـثـل کـوه طـور　　رقص میکرداز چنین عشق و سرور

گفت سعدی بهر زاهد کای رفیق　　چون نبردی بهره ای از این طریق

این شترداند که شورعشق چیست / تو ندانی کی توانی زنده زیست

ناس مردم باشد و کو مردمی / تو سر مردم ندیدستی دُمی

ما رمیت اذ رمیت خوانده ای / لیک جسمی در تجرّی مانده ای

تا تو در وهم و خیالی ای عزیز / کی ببخشد کرد گارت این تمیز

دیده ی غیبت اگر بینا نشد / نفس دون از بند گی دانا نشد

دیده ی ظاهر اگر شد غیب بین / عیب خود بینی نگردی عیب بین

در پی دفع و علاج این مرض / جان فداسازی که حق بخشد عوض

در سرای عارفان محرم شوی / از شراب معنوی مطعم شوی

دست حقدان عارف روشن ضمیر / فیض یزدان از حضورشان بگیر

جزو جزوت لشکر حق در وفاق / مر تو را اکنون مطیعند از نفاق

هرچه کردی ازخلاف ونقض عهد / جمله اعضایت گواهی می دهد

گر خلاف و گر عبادت می کنی / بر بساط رب العزت می کنی

جمله را بیند خداوند کریم / باش دایم در امید و خوف و بیم

شرم باید داشت از این بند گی / لبّ و اصل بند گی افکند گی

گرشوی موری سلیمانی رسد / از حضورش لطف واحسانی رسد

از سلیمان آنزمان چون نفخ صور / مرد گان را وا رهانید از قبور

قصّه ی بلقیس و از شهر سبا / بوده و بگذشته اندر ما مضی

گرتو مردی نقد وقت خود بگیر / کاین سلیمان است باتخت وسریر

شیخ امروز سیّد عبدالله بود / کز کمال بند گی آگاه بود

قلـب های مـرده را در گـور تـن | زنـده گـردانـد به امـر ذوالمنن
هر که دریابد حضورش از یقیـن | بر گذشـته می شـود اندوهگـین
عبرت جانش شود آن تخت باز | همچو دلق و پوستـین پیش ایاز
اهل دنیا همچـو کودک با سفال | دائمـا در گـیر و دار و قیل و قال
چونکه‌چشمش‌بازگرددروزمرگ | بیند اومرخویش را بی زاد و برگ
گـر بود سلطـان عالـی مـرتبت | چـون رسد مرگش ببیند عاقبت
بی غـرض اقـرار آرد کـز گـنـاه | برده ام عمـری به ســر در اشتباه
آن که شـد مقـبـول درگـاه احـد | نام نیکــش باز مـانــد تا ابـد
جمله موجـودات پیـدا و نـهـان | عشق می ورزند بر وی بی گمان
ای حطیـم امروز آرد بر تو رخت | محتشم‌شاهی‌که‌پیک‌اوست‌بخت
این بشارت آمـد از بهـر حـطیـم | که نهـد پا بر تـو آن درّ یتـیم
آن که عالم بر طفیلش شـد پدید | از قدومــش بر تـو می آید نوید
آنکه فخـر آرد به سیمایش ملک | با قدومش از فلــک بشـری لک
آن که آمـد آفـریـنـش را سبـب | از قدومش تازه گردان کام و لـب
آن که نامش احمد و محمود شد | منکرانش نـزد حق مـردود شـد
چون محمد گفت آن جمله بتان | سر نگون گشتند و ساجد آن زمان
آنکه با نامش کند بت ها سجـود | عالم و آدم طفیلــش شـد وجود
بر گنهکـاران بـبـارد فیـض عـام | بــر مطیعانـش بـود لطـف تمام
با همـه جـرم و گنـاه بی شـمـار | امّــت عاصـی بــوی امـیّد وار

در شب معراج در نزد ودود — هیچ دردش جز غم امّت نبود

روز محشر جمله لرزان انبیا — امّتی گویان محمد مصطفی

زین رسالت سنگها چون ناله داشت — تا چه خواهد بر گنهکاران گماشت

گفت قرن خویش را خیر القرون — گشته کفّار لعین خوار و زبون

گشت بعد از انبیا اصحاب او — بهترین مردمان بی گفت و گو

پرچم اسلام در روی زمین — هر کجا افراشتند اهل یقین

مسجد و منبر بنا شد هر کجا — ورد گشته نام پاک کبریا

سنگریزه در کف آن شاه دین — گفت تسبیح خداوند مبین

بس عجب فرزند کاورا بوده است — لیک احمد بر همه افزوده است

نام پاکش زینت انجیل شد — از حجود منکرین تحویل شد

هر که او نامش گرامی داشتی — نزد حق قرب و مقامی داشتی

بر طفیل نام احمد شد مصون — طاعنین از فتنه ها خوار و زبون

در امان از فتنه ی زشت وزیر — نام احمد شد مجیر و دستگیر

هم چنین تا باشد این دنیا به پا — شرع وی اندر زمین فرمانروا

عارفان از روح خیرالمرسلین — فیض می یابند خود تا یوم دین

آب خود شیرین کن از بحر لدن — آب بد را دام این کوران مکن

جمله غوّاصان دریای لدُن — از صدف جویند دُر از امر کن

رازهای خفیه پنهان در درون — جملگی آیند «لدینا محضرون»

مرغ خاکی کی به دریا ره برد — خوف جانش مانع آید از خرد

گرشدی این عقل جزوی ره گشا | فلسفی باید شدی خاص خدا
چون به عقل خویش باشد متّکی | دورتر افتد ز مقصد بی شکی
اندرآن بحر و بیابان و جبال | منقطع می گردد اوهام و خیال
ای پسر این بحر شد بحر فنا | که در او گم گشته چندین اولیا
هرکه پا بنهد در این بحر عمیق | کس نشان ندهد که باز آید دقیق
این بیابان را نباشد پا و سر | کس نداده از علاماتش خبر
هر که خواهد پا نهد گو سر بنه | اندر این ره مال و جان وتن بده
دل سپار ای دوست بر صاحبدلی | تا از این دریا رسی بر ساحلی
خاتم تو آن دل است و هوش دار | تا نگردد دیو را خاتم شکار
گفت پیغمبر که در جسم بشر | پاره ی گوشتی بود قلب ای پدر
گر شود فاسد جسد فاسد شود | ور صلاح آید بدن عابد شود
کوش تا ذاکر شود بر اسم ذات | باز دارد مر تو را از منهیات
مشورت گر می کنی با عقل کل | ره نماید سوی آثار رسل
مستقیم شرع ربّانی شوی | قابل انوار یزدانی شوی
چون به هامان که وزیرش بود او | مشورت کردی که کینش بود خو
راه زن گشتی ورا از راه خیر | که خداوندی مشو تسلیم غیر
از قرین نا مناسب الحذر | زانکه آرد مر تو را سوی سقر
طبع آتش دارد و سوزان بود | هر که با وی شد قرین نادان بود
از حماقت بهره دارد آن شقی | هست ساری درد و رنج احمقی

مشورت با او مکن در هیچ گاه دور انـدازد تـو را ازشـاهـراه

گرچه عقلت هست با عقل دگر یار باش و مشورت کن ای پدر

هست این جا مقصد ازعقل معاد که ورا با روح پاک است اتّحاد

عقل ما عقل معاشست ای عزیز که نـدارد در امـور دیـن تـمیز

عقل اگر با عقل پیوندی نداشت دروصال دوست لبخندی نداشت

شاخه ی بی میوه را پیوند کن مشـورت بـا مـرد دانشمند کن

این کلامـم را به گوش جان شنو جان و دل ده بهـر دانـایان گـرو

مستمع چون نیست خاموشیِ به است نکته از نااهل اگر پوشی به است

محـرم ایـن راه بـایـد عـاقـلـی نکـته دانـی زیـرکـی اهـل دلی

پیش نـا محـرم مـگو این راز را آشـنایـی بـایـد ایـن آواز را

تا شناسد بانگ حق از بانگ غول تا نگردد از طـلب هـر گـز ملول

بانگ حق خواند تورا سوی وصال صحبـت نا اهـل مـی آرد ملال

یاربد هرچند اگرمحبوب توست الحـذر زیرا که او خرّوب توست

مسجدست آن دل که جسمش ساجدست یار بد خرّوب هر جا مسجدست

دل نـظرگـاه خـداونـد غـفـور دور دار او را ز افـعـال فـجـور

این دل ما چون مس است و کیمیا ذکـر حـق دان از حضـور اولیـا

چون رسد با کیمیـا زر می شـود نزد سلطان نقـد و بافر می شود

صحبت نا اهل شـد زهـر هـلاک می گریز از صحبتش ای مرد پاک

سر مکش از صحبت نیکان حق حال کنـعان را بـخوان اندر ورق

کاشکی او آشنا ناموختی | **تا طمع در نوح و کشتی دوختی**

چیست کشتی سنّت خیرالبشر | ایمن است از جمله بدعات وضرر

اتّباع وارثان مصطفی | جُنّةً لِلدَفعِ بدعات و بلا

چون پر طاووس آمد این هنر | نفس کافر گشت با وی جلوه گر

چون تو را عیب و هنریکسان شود | ترک امر نفس دون آسان بود

برخلاف نفس رفتن مشکل است | تابعانش ای پسر بی حاصل است

جز مگر در ظّل صاحب دولتی | ترک گوید کفر و گردد ملّتی

یا به علم نقل کم بودی ملی | **علم وحی دل ربودی از ولی**

علم نقلی را به عشق همراه کن | خویش را ز اسرار حق آگاه کن

اکتفا بر دانش ظاهرمکن | خویشتن را ای پسر خاسر مکن

از فقیران هر که استغنا کند | دیده ی غیب دلش اعما کند

آن که را باشد ارادت با فقیر | از صفات باطنش گردد منیر

منصب هر پیشه آمد سدّ راه | مانع آید از عروج پیشگاه

آنچه منصب می کند با جاهلان | **از فضیحت کی کند صد ارسلان**

قول مولانای رومی شد گواه | که بود او خاص دربار اله

علم و مال و مکتب و جاه و قران | فتنه آمد در کف بد گوهران

چونکه‌منصب یافت مرد بی‌خرد | نفس او را سوی گمراهی کشد

گه کند آزار خلق بی پناه | گه خلاف امر و فرمان اله

گشته از اهل شقاوت آن لئیم | دور شد از رحمت ربّ کریم

در حدیث آمد که یزدان مجید خلق عالم را سه گونه آفرید

یک گروهی عقل محض اندو ملک بهر امر حق به گرد نه فلک

وان بهایم خود گروه دیگریست که زعقل ودرک نیک وبد بریست

حظ شان از خوردونوش وشهوتست فارغ از آداب دین و ملّتست

وان گروه سومی انسان بود که در او اسرار حق پنهان بود

گر شود عقلش اسیر نفس دون پیش حکمش سر نهد خوار وزبون

جان ز هجر عرش اندر فاقه ای تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای

جذب جنس خود نماید هر کسی آب کی همراز گردد با خسی

خس اگر چه باشد اندر روی آب از صفایش کی بیابد نور و تاب

آب شد مشغول کار خویشتن خس در آخر کرد در آتش وطن

هر که جنس آب باشد درصفاست روز تا شب طالب نور خداست

این نیابد کس به جدّو کسب و کار جز به فضل و رحمت پرورد گار

لیک فتح نامه ی تن زب مدان ورنه هر کس سرّ دل دیدی عیان

نامه ی تن را نشاید کس گشاد جز به فضل حضرت ربّ العباد

گر تو خواهی سر گشادن نامه را ترک باید گفت این هنگامه را

خواهشات نفس کافر را بشوی درقضای دوست غلطان شوچو گوی

تا مشرّف بر رضای او شوی واقف آیی بر رموز معنوی

هین مبر میراث ابلیس لعین تا به ظاهر ننگری بر اهل دین

دید طین آدم و دینش ندید این جهان دیدآنجهان بینش ندید

پس «اَنَا خَیـرٌ» سخـن آغـاز کـرد | با پر عجب آن لعیـن پـــرواز کـرد
مهـر لعنت خورد بـر وی تـا ابـد | از حضور «قُـل هُـو اللـه اَحَـد»
گـر چه اول بود عزازیـل و ملک | عجب افکنـــدش ز اوج نه فـلک
پس گریز از عجب ای یار رشیـد | تا نیایـد بـر تـو این تلخـی پدیـد
بـاش دایـم ای بـرادر بـر حـذر | از حسـد و ز حـبّ دنیـا درگـذر
همچنین دنیا اگر چه خوش شگفت | **عیب خود را بانگ زد با جمله گفت**
حُبّ دنـیـا رأس کُـلّ الـسّیّئـات | اِنّمـا التَّقـوی مِـلاکُ الحَسَنَـات
دل مـده از بـهـر دنـیـای دنـــی | تا که در قلبت نگیـرد مسکنـــی
خانه خالی کن برای حبّ دوست | مهر او را جای ده در مغز و پوست
چون که خانه خالـی از اغیار شد | آینـــه ی او تـابـش انـــــوار شـد
هر کـه اول بـنـگـرد پـایـان کـار | کم پشیمـانـــی بـرد در روزگـــار
هر که آخر بیـن تر او مسعـود تر | **هـر که آخور بیـن تر او مطرود تر**
کار دانا عـاقبت انـدیـشـی است | میل اهل دل سوی درویشی است
عـاقبت بینـان بـونـد اهل رشـاد | کی کننـد بر اهل ظـاهـر اعتمـاد
آن که را بـاشـد نظـر در پیـش پـا | بر سر آید سرنگون افتــد به چـاه
کوتـه اندیشـان نبـاشنـد راه یاب | زانکه نشناسـند خطا را از صـواب
اهل بـاطـل بـاطـلان را طـالبنـد | حق شنـاسان یکد گـــر را جاذبند
درجهان هر چیز چیزی جذب کرد | **گرم گرمـی را کشیـد و سرد سرد**
جذب جنس خود کند هر نیک و بد | یار نیکــو جــوی تا یابـــی رشـد

بر حذر از یار ناجنس و شقی | ز او گریزان است دائم متّقی
جستجو کن صحبت صدّیق را | تا بنوشی باده ی تحقیق را
صادقین را می رسد انعام حق | از در یزدان طبق اندر طبق
اهل دنیا دور از این نعمت اند | در پی جمع آوری و کثرت اند
این جهان و اهل او بی حاصل اند | **هر دو اندر بی وفایی یکدل اند**
هر که با دنیای دون پیمان کند | نیست نفعی بهر او تاوان کند
بر وفای عهد نبود استوار | دردم آخر از او گیرد فرار
اهل دنیا همچو دنیا بی وفا | صحبتش مهلک بود همچون وبا
هین گریز از صحبتش مانند تیر | همچو آهویی که بگریزد ز شیر
رو فریب سحر و افسونش مخور | دور باش از صحبتش از وی ببُر
هر کسی را دعوی حسن و نمک | **سنگ مرگ آمد نمک ها را محک**
جوهر هر یک پدید آمد عیان | چون محک آید به وقت امتحان
مرگ باشد امتحان نیک و بد | وقت بیرون رفتن روح از جسد
روح مؤمن شاد وقت ارتقا | زانکه نزدیک است میعاد لقا
آنکه شد اهل شقاوت وقت مرگ | اسودالوجه‌است وبس بی‌زاد وبرگ
گرچه در دنیا بلافد از کمال | لیک آنجا ظاهر آید هر نکال
بانگ هدهد گر بیاموزد قطا | **راز هدهد کو و پیغام صبا**
حرف درویشان اگر آموختی | حبه ای چندی درم اندوختی
صدق درویشان کجاآری به دست | ای به لذّات جهانی مست مست

جسـم درویشـان میـان انجـمـن — روح شان در قرب حق دارد وطن

حبس ظـاهر مانده ای ای بیـنـوا — نیست در باطـن تـو را درد خـدا

بر زبـان تسبیـح و تهـلیل و نماز — یک کـلام از دل نیایـد با نـیـاز

بر زبـان الـحـمـد و اکـراه درون — از زبـان تلبیس باشـد یـا فســون

یک دمی بنشین به حال خود نگر — عرضه کن بیچارگی بر چاره گــر

او عفوّ است و کریم است و رحیم — ما خطا کاریم و پستـیـم و لئیـــم

گربه فضل خود نوازد دور نیست — ور به عدل خود بگیرد زور نیست

می تراود فضل حق از فـاضلا ن — دست زن در دامـن صـاحبـدلا ن

کـامـلان از دور نامـت بشـنـوند — تا به قعــر تـار و پـودت در روند

در خبـر آمـد که روزی بـایـزیـد — بـا مـریـدان رو به صحــرا آوریـد

عرصه‌ی صحـرا معطّر گشته بود — شد مزید از بوی مشک و بوی عود

از مریدان شیخ پنهان می نـمـود — کـه ندانـد کس ز اســرار ودود

یک مـریدی محـرم اسـرار بـود — شیـخ را در هـر زمانـی یار بود

زوبپرسیدش که چیست این بوی خوش — درجوابش گفت شیخ نفس کش

گفت زین سو بوی یاری میرسد — انـدر این ده شهــریـاری میرسـد

نـام او پـرسـید و از جـا و وطـن — گفت باشد نـام پاکش بوالحسـن

بعد چنـدیـن سـال از امـر ودود — از عـدم پیـدا شـود اندر وجــود

اندر آن وقتـی که او فـرموده بود — گشت پیدا چشم در دنیا گشـود

دل که جاری شددراو خوف ورجا — بینـد او اســرار غیبــی بـر مـــلا

او به نور حق ز اسرار درون | چیزها بیند ز فهم ما برون

مؤمنا ینظر به نور الله شدی | از خطا و سهو ایمن آمدی

گفت پیغمبر بپرهیزید هین | از فراست های بعضی مؤمنین

زانکه می بیند به نور کردگار | در مصاف نفس چون شیر شکار

دل اگر بینا شود از نور حق | نیست محتاج کتابت یا ورق

بی دهان و لب بخواند نکته ها | علم باطن را نباشد انتها

لیک خود بینی که از حق غافلست | کژ روی و بددلی را مایلست

هیچ گرد خود نمی گردد که من | کژ روی کردم چو اندر دین شمن

هر که درخود دید نقصان و کمی | هست امّیدی که گردد آدمی

یابد او از درد خودبینی نجات | راه پوید جانب آب حیات

بر در دل ها گزیند مسکنت | همچو حاجی گرد کعبه می تند

تا حیات سرمدی حاصل کند | نقص خود را از درش کامل کند

گر که با عاقل نشینی از یقین | می شود رنگین دلت از نور دین

گفت پیغمبر که عاقل جان ماست | روح او و ریح او ریحان ماست

عقل کامل را ستوده مصطفی | زانکه باشد سوی یزدان ره گشا

عقل کل عقل معاد است ای پسر | کو رهاند مؤمنان را از سقر

عقل جزوی می نگردد راه بین | زانکه همره نیست با نور یقین

مقصدش یکسر بود دنیای دون | از نعیم آخرت لایعلمون

عقل کامل هیچ نپذیرد مگر | هست مشتاق جمال دادگر

عقل ایمانی چو شحنهٔ عادل است — **پاسبـان و حـاکم شهـر دل است**

حارس است این شهر را از هر بدی — بـل بـه امـداد سپـاه ایـزدی

لشکـر شیطان و نفـس راهـزن — ره نیابـد انـدر ایـن شهـر بـدن

شهر دل خالی شود از نقش غیر — تن به هرجایی چه درمسجد چه دیر

دل چو شد مفتون عشق ذوالجلال — فـارغ آید از جمیـع قیـل و قـال

مستـعـدّ نـور ربّـانـی شـود — رهبـر جمـع مـسلمـانی شـود

اصل لشکر بی گمان سرور بود — **قـوم بـی سـرور تـن بی سـر بـود**

از تن بی سـر گـر آیـد جنبشـی — لحظه ای باشـد ندارد دلخوشـی

زانکه او را سر نباشد زنده نیست — راه یزدان را به جـان پوینده نیست

سر مکش از سروران و پای باش — تکیـه کم بر عقـل کار افـزای باش

عقل جزوی جستجو کن عقل کل — تـا کـه پیـدا آیـد هـادی سبـل

رو طلب می کـن تو پیـر راه دان — تا شفـا یابـی ز امـراض نهـان

هم تو گفتستـی و گفت تو گـوا — **پیـر بـایـد پیـر بـایـد پیشـوا**

پیـر باشـد دشمـن نفـس شـرور — حامی عقل است از نزدیک و دور

اندر این ره کـی توانـی گام پیش — گـر شـوی اسکنـدر ایّـام خویش

جز مگر خضـر رهی پیـدا شـود — تا دلیـل از بهـر هـر گمـراه شود

گر تو موسایی برو خضری بجوی — در پنـاهـش راه یـزدان را بـپـوی

آن چنان پیـری که او ره بیـن بود — از تلـوّن رستـه در تمکـیـن بـود

پیـر پیـر عـقـل باشـد ای پسـر — **نی سفیـدی موی اندر ریش وسر**

آن که او را عقل نورانی بود — ایمن از وسواس شیطانی بود

دروجودش نیست ازهستی نشان — قطب وقت خویش باشد بی گمان

مرشد است و بهر خلقان راهبر — خاک پایش سرمه ی اهل بصر

باشد او پیغمبر ایّام خویش — درحدیث مصطفی برخوان جلیش

در پی نفس و هوا سرگشته ای — خدمت خاصان حق را هشته‌ای

آن یکی در وقت استنجا بگفت — که مرا با بوی جنّت دار جفت

عاقلی بشنید گفتا ای پسر — بوی جنّت راست خود جای دگر

بوی جنّت می نیاید از دبر — رو ز بینی جوی این بو مرد حرّ

حق شناسی نیست راه فلسفی — راه حق را جو ز مردان صفی

بدر و انجم دارد از خورشید نور — نور از سلطان دل ها در صدور

پس عنان نفس با ایشان سپار — تا ز نفس دون برآرند صد دمار

مرده کردم خویش بسپارم به آب — مرگ پیش ازمرگ امنست ازعذاب

خویش را بسپار بر صاحبدلان — همچو مرده پیش غسّال ای فلان

تا مصفاّ گردی از اوصاف زشت — تا شود تسلیم نفس بد کنشت

هین مشو غافل تو از این پر حیل — رو عنانش ده به مردان کمل

خودسری بگذار و خاک راه باش — خاک پای مردم آگاه باش

عقل اگر پیوند عقل کل شود — خار بن های وجودش گل شود

عقل ضد شهوتست ای پهلوان — آنکه شهوت می تند عقلش مخوان

نار شهوت را به نور حق کشد — جرعه ای از ساقی عرفان کشد

تا ز شهوت وارهی همچون ملک　　پر گشایی بعد از آن سوی فلک

گر بود میلش به سوی معصیت　　گمره است و می نداند عافیت

پیشوایش نفس وشیطان است وبس　　هر طرف راند ورا باد هوس

خویش بیند عاقل و مرد تمام　　طعنه بر مردان زند آن تلخ کام

هر که را افعال دام و دد بود　　بر کریمانش گمان بد بود

مرد حق آیینه ی باشد شفاف　　روی خود بینند در وی جام وخواف

جام را جام محبّت شد نصیب　　خواف شد محروم از روی حبیب

ای دریغا کاشکی بشناختی　　تا که جان در خدمت او باختی

خدمت مردان معنی کیمیاست　　زهر این افعی مهلک را دواست

اکتفا کم کن به علم قال و قیل　　چون محمد را بباید جبرئیل

نسبتی گر هست مخفی از خرد　　هست بی چون و خردکی پی برد

این خرد را جفت کن با عشق دوست　　تا ز نورش بهره یابد مغز و پوست

چون خرد تنها نگردد راهبر　　عشق باشد مرکب عقل ای پدر

گر سواره عزم این میدان کنی　　گوی دولت در هوا پرّان کنی

ارجعی یابی خطاب از کردگار　　در عباد و جنّتش گیری قرار

سعی کن دائم به اخلاص وعمل　　از ریا و زرق بگذر ای دغل

گر مراقب باشی و بیدار تو　　بینی هر دم پاسخ کردار تو

گر بکاری خار روید خار بن　　ور بجویی یار جو علم لدن

اینچنین فرموده ست آن پاک دین　　شیخ فاروقی امام مسلمین

که سه جزو آمد طریق مصطفی — شرح گویم با تو ای طالب بیا

آن سه علم است و عمل اخلاص نیز — هر که دارد این سه را باشد عزیز

ور ندارد توبه را سازد امام — تا که گردد کامل و مرد تمام

توبه را از جانب مغرب دری — باز باشد تا قیامت بر وری

توبه ی صادق کن ای عاصی پیر — بر خلاف امر حق گشتی دلیر

مر تو را موی سیه گشته سفید — از چه بر طول امل داری امید

عمر تو آمد کنون نزدیک شصت — نفس وشیطان راه رحمان برتوبست

خانه ی قلبت سیه شد از گناه — از کجا تابد بر او نور اله

تا به کی دل بسته ی دنیای دون — حرص تو هر روز می گردد فزون

پاره دوزی می کنی اندر دکان — زیر این دوکان تو مدفون دوکان

زال دنیا می فریبد مر تو را — افکند دورت ز قرب کبریا

کل شیء یرجع بهر تو بود — از چه چسبیدی بر این کور وکبود

پر گشا چون باز بر دربار شاه — ترک آن در کن که بگشاده به چاه

تا به کی چون موش باشی لانه جو — ترک کن این خاک تیره ای عمو

یار نیکو جوی بهر مشورت — تا نباشد حسرتت در آخرت

گفت با هامان مگو این راز را — کور کمپیری چه داند باز را

طبع آتش دارد و سوزان بود — دیو دایم دشمن انسان بود

لیک مر فرعون را همجنس بود — هر دو را با هم از آن رو انس بود

رأی هامانش چنان برباد داد — که ورا مستوجب لعنت نهاد

دوستی احمقـان زیـن سـان بود　　زهـربایـی در شـکر پنـهان بـود

مشورت باعقل عاقل خوش پی است　　هر که را عقلی نباشد لا شی است

هست مـی های سعادت عقل را　　کـه بیابد منـزل بـی نـقـل را

عقـل گفتم عقـل عقـل انبیاست　　نی چو مکر و حیله و تدبیر ماست

وارثـان انـبـیـا عـقـل کـل انـد　　در گلستـان شـریعـت بلـبل اند

واقـف از سـرّ درون مصطفـی　　ظاهر و باطن همـه صـدق و صـفا

مشفـق اند بر خلـق ماننـد پدر　　ممـلو از احـسان و لطـف دادگـر

لطف یزدان بین که از این مشت خاک　　آفـریـده دُرّهـای تـابـنـاک

لطف او عـاقـل کـند مـر نـیل را　　قـهـر او ابـلـه کنـد قابـیل را

هر جمادی را که خواهد جان دهد　　بهر امر و نهـی خـود فـرمان دهد

قول مشهور اسـت تسبیح حجـر　　در کـف پیغـمبر نـیکـو گـهر

گاه از سنـگـی بـرآرد نـاقـه ای　　گاه بـر قـومی فرسـتد فاقـه ای

گاه نـاری را گلسـتان می کنـد　　بر خلیلش لطف و احسان می کند

خواست تا مارا دهد در خود شناخت　　از وجود بنـدگـان آیـینه سـاخت

کنـت کنـزا گفـت مخفیـا شنـو　　جوهـر خود گم مـکن اظـهار شـو

پـس فرسـتـاد انبیا و اولـیـا　　بـا کـمال رأفـت شـان مـقـتـدا

بهـر ترویـج شریعت هـر زمان　　بـرگزیـد قومـی میـان مـردمـان

هریکی چون شمع سوزان روزوشب　　تـا کـند مخلـوق را منـقـاد رب

جان خود در آتش حسـرت نهند　　تا کـه خلق از آتش سوزان رهنـد

لیک اغلب خلق بـاشد ناسپاس	نیست همسنگ گهرجنس رصاص

**اذکـروالله کار هر اوبـاش نیست	ارجعـی بـر پای هـر قلّاش نیست**

جذب یزدان هر که را شامل شود	روز و شب در یاد او شـاغل شـود

هرگزش غفلـت نباشـد راهــزن	گشته محظوظ از دم حبّ الــوطن

هر که باشـد در پـی دنیـای دون	سوی ذکـر حق نگــردد رهنمون

مست دنیا بـدتر از مست شراب	در پی مردار دایـم چــون غــراب

غـافـل از ابــرار و راز یـشربـون	بوی جنّت جوید از ســوراخ کون

**شادی تن سوی دنـیا شـد کمال	سوی روز عاقبـت نقــص و زوال**

شادی دنیازعیش وعشرت است	آرزوی نفس جــاه و مکنت است

غـفلـت آرد عشـرت تـن پروری	می شــود غـافل زیــاد حـق بری

قلب او تاریک چـون گور یهـود	پر بـود دایــم ز انکــار و حجــود

شد قسیّ القلب و متروک العمل	عمر بــگذارد به تـزویــر و حیـل

احمقان پیشش بــرای چاپلوس	هر یکی آیند به لابه دسـت بـوس

**بر اسیـر شهـوت و خشـم و امـل	بر نوشـته میــر یــا صـدر اجـل**

کار وارونه است اینـجا ای پــسر	زیــن همــه گفتن فزایـد درد سـر

مرد دنیا دار بـرمـا ســرور اسـت	گرچه مظلومان زظلمش بی سراست

خون مظلومان بکامش چون شکر	از کـلام حــق بـگــیرد درد ســر

قبله و فرمانروایـش نفـس سـگ	می درانـد پــوســتین لـی و لـک

ننـگ می دارد ز خاصـان ودود	کاین گدایان را ز ما شــد تار و پود

لیک صالح را گداگفتن خطاست | **کاو غنی القلب از داد خداست**

زربه پیشش کاسداست وبی رواج | رنج باطن را ز حق جوید علاج

همچو ابراهیم ادهم مرد وار | ملک دنیا را نبیند اعتبار

کار و بار این جهان بر هم زند | پشت پا بر مخزن درهم زند

فقرراجوید که فخر مصطفی ست | ساده زی وصاف قلب وبی ریاست

کی توان دنیا به صدسحروفسون | کرد این مردان معنی را زبون

کابلی جادو این دنیاست کاو | **کرد مردان را اسیر رنگ و بو**

هرکه شد این زال ملعون را شکار | دور ماند از بارگاه کردگار

بنگ وافیونش بنوشاندبه سحر | تا که قلب صاف او گردد کدر

زین کدورت اندک اندک شدسیاه | ره نیابد اندر او حبّ اله

کی دو ضد گردد به قلبی مستقر | چون یکی غالب شود یابد ظفر

حبّ دنیا غالب آید در بشر | دور ماند از فیوض دادگر

دور می بینی سراب و میدوی | **عاشق آن بینش خود می شوی**

بینشی کز راه وحی دل نبود | بهر مایان زان سبب دوری فزود

آن چنان شد تا که از وهم و گمان | چشم دل بربسته بگشادیم دوکان

بی زشاگردی استاد دلیر | همچو روباهی که از تقلید شیر

رفت او اندر شکار گورخر | زیر سمّش شد هلاک آن بی هنر

گر کنی ترک فقیران از حسد | زان حسد قهر الهی در رسد

گرگ می دیدند یوسف را بچشم | **چونکه‌اخوان راحسودی‌بودوخشم**

از حسـد گـردد جهـانی پر شـرر — زهــر قاتل می شـود از وی شـکر

دیو گردد از حسد خورشـید نور — از حسد آتش فــروزد در صـــدور

از حسـد قابیل مـردود و شـقی — کی حسد باشــد بــه قـلب متّقی

صوفیانی کـز صفــا آیینــه انــد — از حسد پاک اند و صافی سینه اند

آیــنــه انــوار ذات ذوالـجــلال — شمــه‌ای بـاشــد ز اوصاف کمال

از هزاران می نگویـم مـن یکـی — **زانکه آکنده ست هر گوش ازشکی**

گر نباشد پنبه ی غفلت به گوش — می رسد هر دم زغیبت این سروش

نفخه ی حق بودی از حق یاد آر — فیـض ربّانی تو را شـد بی شـمار

از عـدم آورد حقــت در وجــود — مر ملک از امر وی کردت سـجود

شـد فراموشت ز غفـلت آن مقام — دور افـــتــادی ز قـــرب لا یـنـام

متّکی گشتی به عقل خـویشـتن — عقل شــد مغلـوب نفـس اهرمن

خودخردآنست کان ازحق چرید — **نه خـرد کــان از عــطارد آورید**

عقل آن باشـد کـه از نـور درون — نفــس امّاره شــود پیشش زبون

از صفات زشت گردد بی نشـان — مرکـب تـن بــهر قــرب مستعان

قافـلــه ســالار راه دیــن بــود — در طریقـت صــاحب تمکین بود

هین بجو این عقل ظلمت سوزرا — تــا بـدانــی نـکــته ی مـرمـوز را

محـرم گنجیـنه ی عـرفان شوی — پـاسبــان درگــه سلــطان شـــوی

گر امیـن آییــد سـوی اهل راز — **وارهــیــد از ســـر کلــه بــاز**

بال و پر گیـرید از این آب و گل — تا بــه ایـوان خــداونـــدان دل

چون شوی از حبس آب و گل خلاص — زین جهان تنگ می جویی مناص

سوی اصل خویشتن پرّان شوی — تا به فوق العرش حق مهمان شوی

در مقام قرب حق گیری وطن — بهره یابی از جمال ذوالمنن

هر کسی محروم شد از قرب حق — مانده در ظلمت ز نور این شفق

همچو آن مرد مفلسف روز مرگ — عقل را هی دید بس بی بال وبرگ

با زبان عجز می گفت این سخن — ای دریغا دانشم شد راهزن

حسرتا کاین عمر را کردم تلف — همچو حیوان مست از شوق علف

بو نبردم از کمال بندگی — در گمان و وهم کردم زندگی

پیشوایم بود این عقل معاش — دورتر افتادم از سعی و تلاش

توبه بشکستم دمادم من ز جهل — تا گروه نار را گشتیم اهل

همچو کم عقلی که از عقل تباه — بشکنند توبه به هر دم از گناه

سنگ دل گردد ز کردار شنیع — می شود دی بهر او فصل ربیع

گر بود در قلب نوری ز ابتدا — می شود تاری ز تکرار گناه

توبه کن از صدق مانند نصوح — تا بـه دربارش تو را باشد فتوح

تا که درمحشرنباشی شرمسار — در حضور حضرت پروردگار

گر نباشد لطف و احسان ودود — در تو افزاید دمادم آن حجود

چونکه اصلی بودجرم آن بلیس — ره نبودش جانب توبه ی نفیس

زان سبب گفتا ز آدم بهترم — او زخاک و من ز نار انورم

رو «اناخیر» ز قرآن گوش دار — بعد از این «انا ظلمنا» کن شعار

کبر از ابلیس و عجز از آدم است | هر که عاجز شد در این در محرم است
قطره ی آبی بودی آن هم پلید | احسن التقویم حقّت آفرید
گر گنه کردی تو استغفار کن | رو به سوی خالق جبّار کن
کوه را که کن به استغفار خوش | **جام مغفوران بگیر و خوش بکش**
گفت پیغمبر که تائب از گناه | پاک و بی جرم است از لطف اله
آن چنان ذاتی که بخشد جرم ما | پس چرا بیگانه ایم از وی چرا
رو به دربارش تو استغفار کن | بهر خود حصن از دخول نار کن
کوه می گردد به اسغفار درّ | ورد استغفار کن ای مرد حرّ
گر نباشد فضل و احسان خدا | کی شود تدبیر خلقان ره گشا
تا که حس باطنت پویا شود | از کلام عارفان جویا شود
یا تو پنداری که حرف مثنوی | **چون بخوانی رایگانش بشنوی**
هرکه از جان طالب اخلاص شد | بحر عرفان را یقین غوّاص شد
کشف شد بر وی کلام عارفان | بی ز علم قیل و قال ای نکته دان
دائما نوشد از این آب زلال | طبع او هرگز نگردد زین ملال
هر دمی افزایدش ذوق درون | از نوال حق شود یستبشرون
هر که اندر راه دین دل زنده شد | از دعای عارفی جوینده شد
گفت قبطی تو دعایی کن که من | **از سیاهی دل ندارم آن دهن**
رو فقیری را بجو کاهل دعاست | کان دعایش اسپر تیر بلاست
از دم پاکان دعا می جو دعا | تا تورا حاصل شود هر مدّعا

گفت حق از بهـر مـوسی کـلیـم — که مــرا خــوان از دهان دل سلیم

آن فقیری که بذات حق فنـاست — قـول او مقبـول ذات کبــریـاست

حـق نـمایانـد ورا اســرار غـیب — زانکه‌صافی گشته‌ست‌ازجمله عیب

گورها یکسان به پیـش چشـم ما — روضــه و حــــفره بـه چشم اولیا

آنچه باشد در جمیـع ممـکـنات — هـر یکـی نوعی ورا باشـد حیات

غرق تسبیح اند اشجـار و جمـاد — بهر حکمت حق بر این پرده نهاد

گشته‌مکشوف‌از پی خاصان حق — از پـی تعظـیم امـر است این سبق

هر که اندر امر مولا جــان دهـد — جــان باقـی حــق ورا تـاوان دهد

اهل حکمت گرددوروشن ضمیر — سـر فــرو نارد بـه دنــیا آن دلیـر

کار خودکن روزی حکمت بچر — تــا شـود فـربه دل بــا کــرّ و فـر

چیست‌حکمت‌خودشناسی‌ای‌رفیق — خودشناسی باشـد از شرط طریق

گفت آن پیـغمبر شیـرین سخـن — بـرگـزیــده ذات پــاک ذوالـمنن

هرکه نفس خود شناسد در زمان — می شناسد ربّ خـود را بی گمان

کی میسّر گـردد این ای مقبلان — جــز به یـمن هـمّت صـاحبدلان

غیرخاصان‌جمله‌خواب‌غفلت‌اند — نفس و شیطان را معـین و آلت اند

همچنان دنیا که حلم نائم اسـت — خفته پندارد که این خوددائم است

چون شود بیـدار در وقـت اجـل — مـنقطــع گــردد از او طــول امـل

حیرتـش آیـد که عمـری را تلف — کـرده ام از بهــر دنــیا بی هــدف

کاشــکــی راه احــد پیمـودمی — تا دمــی زیـن مهلــکه آســودمی

گر دهد او جمله عالم را فدا — می نیابد مهلت از نزد خدا

زانکه او داند چه داری در نهاد — زاشقیایی یا که از اهل رشاد

آن شهی که می ندیدندش فاش — بود با ایشان نهان اندر معاش

بیشکی بر حال خلقان ناظر است — در خفا و در ملایت حاضر است

کی توان پوشید از حق کرده ات — لیک از فضلش دهد او پرده ات

زانکه ستّار است ستّاری کند — بهر تعمیر تو معماری کند

تا که شاید توبه آری از گناه — از حوادث روی آری بر اله

چونکه بیچونست ذاتش ای عمو — در صفاتش دائما کن جستجو

جز که لا احصی نگوید او زجان — کز شمار و حد برون است آن بیان

گفت آن محبوب رب العالمین — مقتدا و پیشوا ی مؤمنین

کس نیندیشد به ذات کردگار — در صفاتش غرق خلقی بی شمار

نام هادی گشته ربّ مؤمنان — کز هدایت بهره دارد بی گمان

ربّ کافر گشته آن نام مضل — مملو آمد قلب او از غش و غل

گاه لرزان باش و گه امّید وار — گاه غرق رحمت پروردگار

پس تو حیران باش بی لا و بلی — تا ز رحمت پیشت آید محملی

گفت آن پیغمبر شیرین سخن — هر که بشناسد خدای خویشتن

لال می گردد زبانش از بیان — غرقه ی بحر صفات مستعان

نفس او هرگز ندارد آرزو — از هوس ها پاک گردد مو به مو

جنبش او در رضای کردگار — دوستی و دشمنی اش آشکار

هست امّیدی که گردد او فنا / می سراید «ربنا احییتنا»
چونکه حیران گشتی و گیج وفنا / با زبان حال گفتی «اهدنا»
می شوی خالی ز اوصاف بشر / در صفات ربّ خود گیری مقرّ
خیر محضی از برای هر بشر / بلکه بهر جنّ و انس و جانور
ز آتش عشق و محبّت شمع وار / شعله ی نورت رود در هر دیار
می پزد هر خام را آن نور پاک / از رنود و دزد او را نیست باک
زانکه رسته نورش از اوصاف تن / سوی اصل خویشتن گیرد وطن
جای تغییرات اوصاف تن است / روح باقی آفتابی روشن است
تن اگر میرد نمیرد روح پاک / روح کی آرام گیرد در مغاک
تن اگر در خاک تیره مبتلاست / روح را قرب جوار حق سزاست
نفخه‌ای بوده است از نفحات هو / دربدن از امر حق آورده رو
در بدن از بهر امر بندگی / نور افشاند به صد تابندگی
لیک در وقت عروج نه طبق / کی تواند همرهی اش پیک حق
احمد ار بگشاید آن پرّ جلیل / تا ابد مدهوش ماند جبرئیل
کی بود پروانه را پروای جان / سر ببخشد پیش شمعش رایگان
جان دهد امّا بدو باقی شود / جام عشق دوست را ساقی شود
جمله اعضای وجودش حق شود / ذات او را نائب مطلق شود
پس ملک را نیست این قدر و کمال / که بشر را داده ذات ذوالجلال
آنکه دنیا را طفیلش آفرید / از ملایک در فضیلت شد مزید

پیش از آنکه نقش احمد فرنمود **نعت او هر گبر را تعویذ بود**

حرز جان بودی برای هر یهود بل نصارا را مددکاری نمود

چون به دنیا پا نهاد آن درّ پاک طاق کسری از نهیبش گشت چاک

جمله بتها سرنگون افتاد زیر هر یکی از این رسالت شد بشیر

شاد باش ای امّت آخر زمان که خدایت کرده لطف بی کران

آینه نور وجود مصطفی است کز صفایش جمله عالم را صفاست

آینه جو راست گو و بی نفاق ختم کن و الله اعلم بالوفاق

آهن از صیقل زدن آیینه شد صیقل دلها صفای سینه شد

صیقلی کن قلب پر زنگار را تا که آیینه شود دیدار را

چون شود آیینه ی نور جلال ناقصان یابند از نورش کمال

خیرمحضست‌ازبرای انس وجان عارفان غور دارند این نشان

کردگارا از کرم گردان قبول عذر ما را بردر آل رسول

شرمسارم از گناهان کثیر از کرم بخشا و عذرم را پذیر

خدمت خاصان خود روزی نما الخصوصا تابعان مصطفی

بخش توفیقی که جانبازی کنم بندگانت را ز خود راضی کنم

خاک پای شان کنم کحل بصر

کلب در کن بر در اهل نظر

گزیده ای از ابیات

دفتر پنجم مثنوی

شه حسام‌الدین که نور انجم است **طالب آغاز سفر پنجم است**

پنجمین دفتر چو آید درنظام مدح یارم خوشتر است از هر کلام

مدح او از وصف ونطق ما برون لیک نامش را بجویم از جنون

از جنون عشق گویم نام او جاهل از آغاز و از انجام او

هر چه گویم از جمال و از کمال خواب باشد یا که عین ارتحال

هرچه گویم باشد از وهم و گمان لال می گردد زبان از این بیان

قدر تو بگذشت از درک عقول عقل اندر شرح تو شد بوالفضول

عقل جزو از حسّ ظاهر نگذرد عشق جو تا پرده ها را بر درد

عشق آمد پرده سوز و پرده در عاشق صادق یقین شد دیده ور

عشق آمد همچو باران بهار هر کجا از وی دمیده سبزه زار

زنده گرداند زمین مرده را زندگی بخشد دل افسرده را

می کند اصلاح اوصاف ذمیم دافع وسواس شیطان رجیم

سر ببر این چار مرغ زنده را **سرمدی کن خلق ناپاینده را**

حرص و جاه و شهوت و طول امل کرده ما را غافل از گرگ اجل

بر امید آنکه هستیم جاودان بهر دنیا روز تا شب جان فشان

بهر دین فکری نکردیـم ساعتـی | خالـی از وسـواس نبــود طاعتی
روح را محبـوس کـردم در وحل | عمـر را بر بـاد دادم بـــی مــحل
دل بـود سـلطان اعضای بشــر | بر همـه اجـزا کنـد حکمش اثـر
شه یکی جان است و لشکر پراز او | **روح چون آبست واین اجسام جو**
بر رعیـت خُلق شــه ســاری بود | گر چه عادل یا کــه جبّــاری بود
گر بود عادل جهان از عـدل و داد | پر شـــود از ظـلّ او ای اوستـــاد
گر بـود شـه ظالـم و درنّـده خـــو | میش ها هر یک شـود گرگ عدو
دل اگـر از نـور یــزدان پـــر بـــود | از صفات زشت می دان حـر بود
سیل وجو آید به دریـا گشـت یـم | محو دریا گردد اربیش است وکم
صــبغــة الله گــاه پـوشیده کنـد | **پردهٔ بیچـون بر آن نــاظــر تنــد**
«اولیا تحت قبایـی» گـفت حـق | این حدیث قدسـی آمد در سبـق
«نحن اقرب» گفت «من حبل الورید» | لیـک چشــم پر غبــار تو ندیــد
رو غبار ظن و شـک را پاک کـن | با یقیــن پــرواز بر افـلاک کــن
بهـر موسـی گفت ذات کـردگار | من شدم رنجـور و بیمـار و نـزار
بنـده ای از بنـدگــان بیمـار شـد | او منم موسـی از این بیـدار شــد
عــقل را بــا عقــل یاری یار کن | **«امر هم شوری» بخوان و کار کن**
عــقل را با عقـل کـل پیـوند کن | زین تـزوّج نفس را در بنــد کـن
راه دشـوار اسـت می جـو رهـنما | تا تو را یــاور شـــود در هر کجـا
حرز جان باشـد تـو را از رهـزنان | ورنه ســدّ راه گـــردد هر زمــان

ترک کن تنها روی و خود سـری — در زمان خویش جـو پیغمبـری

پاک گـردانـد تـو راماننـد آب — که پلیـدی را بشـوید از ثـواب

خود غرض زین آب جان اولیاست — کاو غسول تیرگی های شماست

یک دمی درصحبت صاحبدلان — رسته از هستـی و با حق واصلان

بهتر از صد چِلّه و غـار ای رفیـق — این چنین فـرمود مولای شفیـق

هرکه خاصان رازجان خدمت کند — خویش را مستوجب رحمت کند

هر که بـاشـد خـادم آل رسـول — رحمت یـزدان کند بر وی نـزول

هرکه بـر دیـن مـحمّـد زد قـدم — کرد گـارش برگـزید از هر امـم

این سخـن پایان نـدارد مصـطفی — عرضه کرد ایمان وپذرفت آن فتی

کافری شب گشت مهمان رسـول — جسم پر زخمی ولی زاهـل قبول

یافت از حق خلعت ایمان و دین — بر طفیـل رحمـة للعـالـمیـن

مختصر گفتم کلامـی زیـن بیـان — مابقـایش را زمـولانـا بخـوان

بـر طـفیـل انبیـا و اولـیـا — خلق را حق بخشد از ظلمت رها

بل دهـد ایمـان مؤمن را کـمال — تا شـود از خاصـگان ذوالجـلال

ذات ایمان نعمت ولوتی است هول — ای قناعت کـرده از ایمان به قول

کرد گارا ذات ایمان کـن نصـیب — بهـره ام ده از ملاقـات حبیـب

لطف کن ای ذات علّام الغـیـوب — جسم و جانم را بشو از این عیوب

آب رحمت روزیم کـن بی تغـار — من سگ کهفـم فتـاده پیش غـار

کلب گرگیـن بر سرای عارفـان — از کـرم انـداز پیشم استخـوان

استخوان از سفره کأس الکرام / به ز خوان اغنیا و صد طعام

کرم سرگین در میان آن حدث / در جهان نُقلی ندارد جز خبث

«کُلُّ حِزبٍ» شد «لَدَیهم فرحون» / حال هریک پیش دیگر شد جنون

اهل دنیا طعن اهل دین کنند / بر لباس و سفره اش نفرین کنند

اهل دین تسخر کنان بر اغنیا / فقر آمد افتخار انبیا

ای خدا بخشا به ما چشم تمیز / تا که بشناسیم اراذل از عزیز

تا بدانیم کز کدامین فرقه ایم / روز محشر ناجی ایم یا غرقه ایم

یا چو غوّاصان به زیر قعر آب / هرکسی چیزی همی چیند شتاب

هر که او را چشم بینایی نبود / کی شناسد پشک وسرگین را زعود

دیده نابینا و بینی اخشم است / قلب او از سنگ خاره کی کم است

گر بریزد رحمت حق روز و شب / سنگ هرگز می نشد رحمت طلب

جز مگر چشمی که بگشاید مجیر / در تمیز حق و باطل گشته چیر

صاف گشته از کدورت چون قمر / گشته از اسرار یزدان با خبر

هست صوفی آنکه شد صفوت طلب / نز لباس صوف و خیّاطی و دبّ

هر که از جان روشنی حاصل کند / روز و شب خدمت به اهل دل کند

متّصف گردد به اوصاف جلیل / هست صوفی در ره حق بی دلیل

آن که بی استاد می گیرد دوکان / محض تقلید از کلام عارفان

وانماید خویش را صوفی به خلق / با عصا و ریش و با دستار و دلق

یک جو از معنی نباشد با خبر / ظاهراً محبوب جمع بی هنر

همّت او صید خلق از خیر وشـر **از نتیجه و فایـده ی آن بی خبـر**

بــر زبــان دارد کــلام عــارفان لیک در سیمـا نـدارد زو نشــان

غافل از این کـه خـداوند کـریم جوید از هر بنـده ای قلب سلیم

قلب او بیمار و خود باشد طبیب جمله کارش خدعه ومکروفریب

دام بنـهد بهــر دنیــا در شکــار افتــد انــدر دام نفس نـابکــار

کام نفس خود برآرد آن شـقی بـر خــلاف آرزوی مـتّقـــی

عقل جزوی عقل را بـدنام کـرد **کام دنیا مـرد را بی کــام کــرد**

عقل جزوی سخره ی دیـو پلـید کی توان زین سان به خالق ره برید

آرزویــش لــذّت دنیــا بـــود از نعیــم آخــرت اعمـــی بود

عقل کل دور از نکال و هـر بدی یابد از خالــق حیـات سرمــدی

اشک چشمش محیی جانها شود از نوایش صـد قیـامت پا شــود

قطـره ی اشکش جهنّـم را کشـد وقت حاجت رخت بر خالق کشد

گفت خاکت برسرای پربادمشک **که لب نان پیش تو بهتــر ز اشک**

اشک باشد بهتـر از خـون شـهید اشک را ارزان مپنـدار ای مـریــد

گر بگرید چشمی از خوف خدا روز محشـر در امـان است از بلا

یا کـه از شـوق لقــای کــردگار اشک بارنـد عـاشقــان بی قــرار

لیک اشک هـر مصیبت دیده ای نیست چون اشک شه بگزیده ای

ز آتشست ابلیس و آدم از گلست او ریاست جووابن صاحب دل است

صدخورنده گنجد اندر گرد خوان **دو ریاست جو نگنجـد در جهان**

گفت لقمان صعب تر از هر گناه حبّ جاهست حبّ جاهست حبّ جاه

کبروخودخواهی دوعیب مهلکست سـدّ راه بندگـان سـالک است

رانده شد ابلیس از کـبر و مـنی ای مسلمـان گرد این دو کم تنی

غرقه شد فرعون از این دوصفت زین دو بگـریزند اهـل معـرفت

فلسفه آرد تـو را کبـر و منـی زو گـریزان شـو که یابـی ایمنـی

می فزایـد در وسـایـط فلسفی **از دلایـل باز بر عکسش صفـی**

دورتر افتی چه می جویی دلیـل همچو غوّاصـان برو در آب نیـل

تـا بیـابـی از درون درّثمیـن فیـض بارد از یسـار و از یمیـن

نکته های شرع چون درّ و گهـر متّبـع شـو سنّـت خیـر البشـر

سنّت او را به دندان سخت گیـر تا امان مانـی ز بدعـات خطیـر

زانکه هفتاد ودو ملّت زین طریق از هوای نفس مفتـون و غـریـق

میل ها همچـون سگان خفته اند **اندر ایشان خیـر و شر بنهفتـه اند**

میل خیر از جانب عقـل و خـرد زانکـه او در باغ جنّـت می چرد

میل زشت از جانب نفس ظلوم زانکه او شحنه است دراین مرزوبوم

حکم او نافذ در این شهـر وجود زیـر پـا شـد امـر خلّاق ودود

عقل شد مغلوب نفس راهـزن شـد فراموشش دم حبّ الوطـن

گرهمی خواهی نجات ازاین پلید رو فقیـری را بجـو از اهـل دیـد

«فقر فخــری» را فنـا پیرایه شد | **چون زبانه‌ی شمع او بی سایه شد**

کاوفنای ذات مطلق گشته است | پس خلیفه و نائب حق گشته‌است

دست‌او اندر زمین دست خداست | که «یدالله فوق ایدیهـم» گواست

هر چه خواهد از خدا گردد قبول | دیو از کارش شود خوار و ملـول

مجرمان را از دمش باشد حیات | از عــذاب آخـرت یابد نجــات

این چنین پیری دراین شهرودیار | سیّـد عبـدالله بود شیــر شکـار

عقل کامل را قرین کـن با خـرد | **تا خرد زان خوی بد بیرون جهد**

صحبتش ازصدق می کن اختیار | تا ز صـدّیقـان شوی روز شمــار

حشر گردی با قشون مصطفـی | صـادق الوعـد و امـین و با وفــا

هـر کـه گـردد همنشیـن اولیــا | باز شد بر وی در صـدق و صفـا

چون یزکّیهم بفرموده است حق | تزکیــه از اولیــا گیــریم سبــق

بر طفیـل خاصگـان پرورد گـار | رحــم آرد بر من آشفتـه کــار

ای مبـدّل کـرده خاکـی را به زر | **خاک دیگـر را بکرده بوالبشــــر**

وارهان از گمـرهی و از ضـــلال | هر چه کردم جملگی باشد وبال

از تو یا رب لطف ها دارم امیــد | داده ای بـر رحمتـت ما را نویــد

گر گنه کردم ز جهل ای کرد گار | عــذر آوردم ز لطفت در گـذار

سال ها بگذشته با فسق و فجور | از تو دارم طمع غفـران یا غفــور

شرمم آید تا که گـردم توبه جـو | بــارها تـوبـه شکستـم از غلـو

توبه‌اوجوید که کرده‌است او گناه **آه او گوید که گم کـرده است راه**

کرد گارا رحـم کن بر این فقیــر بر گناهـم رحمتت کـرده دلیــر

شصت سال‌ازعمراین‌مسکین گذشت لحظه‌ای‌این‌نفس‌سرکش‌به‌نگشت

دامن مـردان حـق گیــرم ز دل تا رهایـی یابم از این بنـد و غـلّ

اُدخُلـی فرمود ربَّـم فـی عبـاد زین بشارت پرتـوی بر من فتـاد

پس گــرفتم دامن مــرد خــدا تا از ایـن بنـد گــران یابـم رهــا

تودل خود را چو دل پنداشتـی **جستجـوی اهل دل بگذاشتـــی**

آنکــه استغـنـا کنـد از اولیـــا گردد آخر سخـره ی نفس و هوا

مبتلا گردد به بدعت ها قـرین دور گــردد از کمـــال نوردیـــن

او گمان دارد که هستم مرد کار لیک شد با نفس وشیطان هم جوار

پس بجای آب جوید او سـراب هر چه کوشد دورتر افتــد ز باب

آب جـو از تابعـــان مصطفـــی ورنه در تیه ضــلالت شــو فــدا

صاحب دل جو اگر بی جان نیی **جنس دل شو گر ضد سلطان نیی**

رو بجو اندر جهان قلب سلیـم تا حفیظـت گـردد از دیو رجیـم

دیو چـون بینـد به دانـا الفتـت می گـریزد بی گمـــان از هیبتت

هیبت حق در وجود مرد دیـن نفس و شیطان‌دارد از خوفش انین

گر چه بهر ابتــلا آمـد دو ضـــد لیک ایمـن شـد از ایشان معتمـد

شیرحق کی دارد از روبه هراس گرچه روبه حیله سازد بهـر ناس

تـا بدیـن دام و رسن هـای هوا **مرد تو گـردد ز نامــردان جــدا**

نقد و قلب اندر دوکان زرگرند هر دو دریک صف به بازاراندرند

لیک چون آید محک در معـرکه قلـب افتــد در بـلا و مضحـکه

نقد وقت امتحان خنـدان بـود قیمتش آنجا دو صد چندان شود

گـر زر قلبـی تو استغفـار کــن کیمیایـی جوی و خود را یار کن

تا شوی خالص چو زرّده دهی جام دست حضـرت شاهنشهـی

نیست رابنمود هست و محتشم **هست را بنمـود بر شکـل عـدم**

مالک الملک است حکمش نافذ ست جمله موجودات را او حافظ است

گر بخواهد مر عدم را جان دهد کفر چندین سـاله را ایمـان دهد

بی نیاز است او ز طاعات بشـر پس کلاه کبــر بگـذار ای پســر

تا نیاید آن سیـه روزی به پـیش ترک گویی راه ورسم دین خویش

کبـر باشـد از صفـات کرد گار گر بشـر پوشـد شـود بی اعتبـار

پس لباس کبر بیـرون کن ز تن **ملبـس ذل پـوش در آمـوختـن**

اینچنیـن فرمـود آن دانــا امـام شیـخ فاروقـی شـه عالـی مقـام

هر که سیراب آید اندر مجلسم وقت بخشش من زفیضش مفلسم

فیض نایـد از طـریق عـزّ و ناز فیض جـو باشیــد از راه نیــاز

آب آید سوی پستـی با شتـاب از ره پستــی کمــال دین بیـاب

غیر افتادن در این در سود نیست ناله ی افتاد گـان مــردود نیست

گرچـه رخنه نیست عالم را پدید　　　خیـره یوسف وار می باید دویـد

گـر زلیخا بست در ها را به فـن　　　باز کرد از صدق یوسف ذوالمنن

گفت پیغمبـر که‌ای طالب به جَدّ　　　گر همی جویی رسد فیض احـد

جستـن و یابیـدن آمـد توأمـان　　　گر به جدّ جویی از او بینی نشان

کوشـش طالب و اخلاص و نیاز　　　ره گشـا باشـد به سوی کار سـاز

ذرّه ای عشق ار شود پیـدا تو را　　　می کشـد بر ذات بی همتا تـو را

عشق چون وافیست وافی میخـرد　　　در حریف بی وفـا می ننگـرد

عشق آمد مایه ی صدق و یقیـن　　　مایه گر نبـود نگـردد نان عجین

عشق بذر است و ثمر چون معـرفت　　　معرفت دانستـن ذات و صفـت

زاده عشـق اند افلاک و عقـول　　　گفت حق لولاک از بهـر رسـول

کیست عاشق آنکه از جان بگذرد　　　نی کسی کز بهر نان جان بسپرد

هر که او عاشق به دنیای دنی است　　　یار شیطان است آنکس کشتنی است

دیو چون عاجـز شـود از افتنان　　　استعـانت جویـد او از انسیـان

آن که یاور گشـت با دیـو لعیـن　　　آتـش افـروزد میـان مسلمـین

فتنـه ها انگیـزد از مکـر و دغـا　　　که دو صد شیـطان بگوید مرحبا

گفت پیغمبـر که در آخـر زمان　　　خلـق را از فتنـه ها نبود امـان

فرقـه های مختلف پیـدا شـود　　　خلق از اقـوال شـان اغـوا شـد

لیک خاصان خـدا از ایـن فتـن　　　در امانماننـد ز فضـل ذوالمنن

نور مـه آلوده کـی گـــردد ابـد — **گر زند آن نـور بر هر نیک و بــد**

آن که یزدانش بود پشـت و پناه — از بلا محفـوظ مانـــد هـر کجـا

چون که ابراهیـم در آتش فـتـاد — آتشش را حق گل و نسرین نهاد

گـر بگـیرد فتنه ها روی زمیـن — اهل بدعت گر کشد خنجر به کین

دوسـتانـش را خداونـد کـریم — حفظ گرداند زصدها خوف وبیم

لیک بنگـر کوته اندیشـی ناس — که محقّـق را کند بر خود قیـاس

آن مقلّد هست چـون طفل علیل — **گر چه دارد بحث باریک و دلیل**

در مقلد چشـم باطن باز نیست — زانکه گنجشک است او شهباز نیست

طعمه جغداست گنجشک ضعیف — کی بود با باز شـاهی او حـریف

باز باشـد سـاکـن قصـر شهـی — راه پیمـوده است و باشد منتـهی

آن مقلّـد هر چـه دانـد از دلیـل — خود محقّـق بیند از نـور جلیـل

اهل ظاهـر غافل از اسـرار حـق — صبح کـاذب را گمان کرده فلـق

چون که ظاهرها گرفتند احمقان — **آن دقایق شد از ایشان بس نهـان**

هر گروهی شادمان از فعل خویش — نوش پندارند در خود زهـر نیش

خویش بشمارنـد از اهل نجات — دیگـران پیمـــوده راه انحطـــاط

از پیمبر این چنیـن آمـد خبـــر — در بشـر دو علـم باشد منحصـر

آن دوعلم ظاهر و هم باطن است — اهل معنا زین دو دائم فاطن است

دشمنی نفس دون کـن اختیار — متّبـع شـو دوسـتـان کـردگـار

در ره نفـس ار بمیـری از منـی — **تو حقیقت دان که مثل آن زنـی**

از خر و خاتون شنیـدی و ز کنیز — پس چرا داری تو این سگ را عزیز

گر تورا عون از سپاه معنوی است — او به هر حالی که دانی کشتنی است

آلت قـدرت ز دستش باز گیـر — تا شـود عقــل معانـی را اسیــر

گـر شـود منـقـاد احکـام الــه — ترک گـوید معصـیت آیـد به راه

تا نـه اسـتادی پـی کاری مـرو — زانکه ایمـان را کنی اینجـا گـرو

ای بسا زرّاق گـول بـی وقـوف — **از ره مــردان ندیده غیـر صوف**

از هوای نفس خود پر باد ولاف — خویش را دارد ز امـر حق معاف

بهر صیـد احمقان در هـر دیـار — دام ها گستــرده آن بـی زینهـار

بهر طمـع و جمـع دنیای دنـی — در طریـق حق گـرفته رهـزنـی

کو تمیزی اندر این عصـر و دیار — تا شناسـد مرد لاف از مـرد کار

نـی هراس از سختـی روز شمار — نی حیــا از حضـرت پرورد گـار

از حریصی وز هـوای سـروری — **در نظـر کند و به لافیـدن جـری**

لاف مردی می زند کم از زنست — در ره دین آن مخنّث رهزن است

آن شقی زشت ضال است ومضل — اتّبـاع ایـن چنیــن کس را بهـل

ریش و دستارش بود عارف نما — باطنــش آکـنده از مکـر و دغـا

کـرد گارا بـر طفیـل مصـطفـی — امّتـانــش را نـمــا راه هـــدی

حشر ما کـن با گـروه صـالحین — حفظ کن ما را ز بخل وکبروکین

بـود مــرد صـالـح ربـانـی ای — **عقل کامل داشت پایان دانی ای**

قصّه‌ی اصحاب ضروان خوانده‌ای — پس چرا در بخل خود وامانده‌ای

بخل مذموم است در نزد رسول — از بخیلان کی شود طاعت قبول

بخل بگـذار و سخا را پیشه کـن — از عذاب و قهـر حق اندیشه کن

دوسـت دارد اسخیا را کـرد گار — در پناه فضـــل حق گیـرد قـرار

کـرد گـارا بـر طفـیـل اسخـیا — نرم گـردان از قسـاوت قلب ها

آن چنان دلها که بدشان ما و مـن — **نعت شـان شد بل اَشَـدُ قَسـوَةً**

ای که کار توست تبـدیل صفات — زین قساوت وین شقاوت ده نجات

نور ایمان بخشـی و قلب سلیم — تا نگـردم سخـره ی دیو رجیـم

در امان از نفـس و شیطانـم بدار — خــادم دربــار نیکــانم بــدار

خوانـدیم از امـت خیـرالبشــر — بر طفیــل او ز جرمــم در گـذر

ای که ذاتت هست ستّارالعیـوب — پشت من بشکسـته از بار ذنوب

ای جفـایت بـه ز عهـد وافیـان — **هـم ز داد توست شهـد وافیـان**

نامه ام در حشـر ننمایـی به کس — زانکه عمری صرف کردم برهوس

خود تو دانـی و من ای ستّار من — رازهــا و زشتــی کـردار مـن

با گـنـه مـوی سفیـد آورده ام — با تبــه کــاری امیــد آورده ام

گرنه فضلت باشد ای ذات کریم — خود سزاوارم به زنــدان جحیـم

حرمت آنکه جهان زو شـد عیان — فـرش او بـالای هفتـم آسمـان

جبرئیل صدق را فرمود رو **مشت خاکی از زمین بستان گرو**

«کُنْتُ کَنْزاً» گفت آن ربّ جلیل خواست تا بر ذات خود سازد دلیل

از کمال لطف خود آیینه ساخت پس به نور خویشتن او را نواخت

کرد آدم از گل تیره پدید هم ز نزد خود بداد علمش مزید

تا بدان از ذات حق آگه شود تا سوی گنج نهانش ره شود

چونکه آدم ذلّت خود عرضه کرد گشت محرم بر در یزدان فرد

چون تضرّع را بر حق قدر هاست **وان بها کانجاست زاری راکجاست**

سائلی پرسید از شیخی چنین چیست رایج پیش ربّ العالمین

گفت علم حق محیط عالم است علم عالم پیش علمش شبنم است

از عبادات و ز تسبیح ملک پر بود جمله زمین تا نه فلک

عجز را خلّاق باشد مشتری گر توانی عجز را آنجا بری

ذلّت نفس است زاری پیش حق زان سبب از هر عمل برده سبق

حق شاهی که جز او معبود نیست **پیش او زاری کس مردود نیست**

گر تو را دردیست درمان ناپذیر دامن فضل خدا را سخت گیر

کن تضرّع خفیه پیش کردگار تا که لبّیکت بگوید آشکار

گفت اُدعونی به اخلاص و ادب «اِستَجِب» را می شود آخر سبب

گر ز ذکر حق زبانت تر بود حق تو را در هر زمان یاور بود

ذکر گو تا نام تو مجنون کنند مر تو را از شهر خود بیرون کنند

جهد کن تا این طلب افزون شود **تا دلت از چاه تن بیرون شود**

روح پر گیرد به سوی لامکان سوی اصل خویش پرّد شادمان

زان سبب کاو را بُدست آنجاوطن در جوار قرب ذات ذوالمنن

ترک گوید این جهان آب و گل تا به درگاه خداوندان دل

راضیه و مرضیه آمد در خطاب بهر نفس مطمئنّه در کتاب

مهر هر چه در دلت غالب بود حشر با او آن جهان واجب بود

هر خیالی که کند در دل وطن **روز محشر صورتی خواهد شدن**

آنچه بیداری تورا مشغول داشت پس بخوابت خوش درآید وقت چاشت

می رود درخواب خوش اندیشه‌ات از پی هر کسب و کار و پیشه‌ات

همچنین در آخرت حشرت عیان می شود با دوستان این جهان

پس بجو یاری که باشد زنده دل تا کشد آنجا گلیمت را ز گل

نامه‌ات را گر دهند بردست چپ می کشندت سوی نار ذو لهب

اندر او یک خیر و یک توفیق نیست **جز که آزار دل صدّیق نیست**

ای که عمرت شد تلف اندرهوس بودی اندر راه مردان خار وخس

موج می زد بر دلت کبر و عناد از جهالت بوده ای اُمّ الفساد

نفس فرعونت ز کبر و سرکشی بهر مظلومان شده چون آتشی

عاقبت سوزی توخرمنهای خویش هین مکن آزار مظلومان به نیش

گر بکاری در جهان بذر صلاح یابی آنجا رستگاری و فلاح

چـون ترازوی تو کـژ بود و دغا — **راست چون جویی ترازوی خدا**

ور بـود کارت فساد انـدر جهان — خودعدالت گستراست آن مستعان

هیـچ دیدی آن که کارد گندمـی — یا لسان نرم و نیـک و مـردمـی

جـو برویـد بهـر او وقـت درو — پس مکن جان را به زشتی ها گرو

خـار راه مـردم بـی دل مبـاش — چون عقوران خصم اهل دل مباش

نیک بنگـر کـه خداونـد جهـان — از چه چیـز آرد وجودت را عیان

آن ایـاز از زیـرکـی انگیختــه — **پوستیــن و چــارقش آویختــه**

نطفه ای بودی پلیـد انـدر رحـم — جسـم بخشیدت خدای منقسم

دست و پا و چشـم و ابرو و ذقن — بینــی و دنـدان و لبها و دهـن

جمله اعضایت ظریف و دلفریب — آفـرید از عیـن قدرت آن حبیب

از چه آمـد بر تو این باد و بروت — برتنیدی گرد خود چون عنکبوت

پنـد نگرفتـی ز فرعـون پلیـد — هرچه موسی گفت برعکسش شنید

ور دهان یابم چنین و صد چنین — **تنگ آید در فـغـان این حنـیـن**

اولـیــا و انبـیــا دارنـد نفـیــر — کای خـدا ما را فرستـادی نذیر

بند گان را ده نجات از شکّ وریب — بر گشـا از لطف دربنـدان غیب

تا رسـد بـوی حقیقت در مشام — بگـروند از صدق بر دینت عوام

چون نشد مقبول اینجا وعظ و پند — ز آنطرف گوید خدایا در مبنــد

هر که چشمش سرمه توحید یافت — وهم بگذشت وسوی ایقان شتافت

عارفانرا سرمه‌ای هست آن بجوی | **تاکه‌دریا گردداین چشم چوجوی**

هر که از این سرمه گردد مکتحل | او بجوید در زمانه اهل دل

از پی درمان امراض نهان | نسخه گیرد از گروه عارفان

بهر دفع نفس و شیطان رجیم | نسخه ی جامع ز قرآن کریم

نسخه ی تقوا و ذکر کردگار | نقشبندان را بود ورد و شعار

چونکه زور آرد مرا عشق وجنون | دلبرا بهر خدا برخوان فسون

غیر آن زنجیر زلف دلبرم | **گر دوصد زنجیر آری بر درم**

عشق آرد بهر من دیوانگی | از جنونش یافتم فرزانگی

کرده‌ام منزل به صحرای جنون | چون نظر بر من فکند آن ذو فنون

همدمم در هرکجا اشک غم است | آب دریا پیش چشمم شبنم است

کاله ی غم را خریدارم به جان | کی بریزم آب دیده رایگان

نفس خواهد مال وجاه و سروری | کرده روی دلبرم زین ها بری

مال چون مارست و آن جاه اژدها | **سایه ی مردان زمرّد این دو را**

از طفیل صحبت مردان دین | بویی آمد در مشامم از یقین

که توانم بگذرم از نام و ننگ | گرچه‌باشم‌مستحق‌چوب‌وسنگ

عفو خواهم از کریم کارساز | زانکه اینجا گشته‌ام من یاوه تاز

نفس سگ باشد به عین سرکشی | از سخن گفتن بود به خامشی

ای کریما دور کن از ما نکال | وا رهان از بد گمانی و ضلال

بد گمان باشد همیشه زشت کار **نامه‌ی خود خواند اندر حق یار**

شیـر مردانـی که صافی سینه اند از صفـای باطنـی آیینـه اند

نیک و بد خود را در او بیند عیان هر یکی نوعی به وی دارد گمان

نیک گوید کاینچنین خورشید نور می نیایـد در همـه عالـم ظهـور

بد چنان دارد نفـور از زشتی اش که نگردد گرد نوح و کشتی اش

کشـتـی نوح انـد مـردان خـدا همچو مجنون شو در این لیلی فنا

ترسـم ای فصّاد اگر فصـدم کنـی **نیـش را ناگـاه بر لیـلـی زنـی**

در رگ و خون و همه اجـزای من نیست چیزی غیـر آن لیلای من

چونکه در خود بنگرم در هر زمان در همـه اجـزا از او بینـم نشـان

نیستـم من جمله اویـم ای رفیق بشنـو حال مبتـدی این طریـق

منتهی شان را همه قرب و وصال غیر ذات از جمله عالم انفصـال

جذبـه‌ای از جذبه‌های ذوالجلال پـرده ها را بـردرد یابـد کمـال

گـر رسـد جذب خدا آب معیـن **چاه ناکنـده بجوشـد از زمیـن**

چاه ودلو وریسمان و چرخ و بیل جملـه اسبابـند اندر این سبیل

این بدان که کـرد گار انس و جان فیض هر کس را دهد قدر گمان

گر تویی اسباب جو اسباب بیـن ورنـه بـی اسباب نهـر آب بیـن

آب فیض از جـوی خاصان خـدا می رسـد آن را که دارد اقتـدا

آنکـه گـردد مبتلای حرص و آز بسته شـد کلّـی بر او راه نیـاز

حرص تازد بیهده سوی سراب **عقل گوید نیک بین کان نیست آب**

ای بسا تشنه به صحرا در طلب بهر جام آب جان آمد به لب

مرغ زیرک بهر دانه شد به دام هر ذکی از حرص گردد تلخکام

آتش دنیا چو افروزد شرر عاقلان از آتشش اندر حذر

آفتی بینند اندر مال و جاه زانکه گردد مانع راه اله

عاقل اندیشد به خلقت چون ایاز پوستین و چارقی جوید به راز

بهر این پیغمبر اینرا شرح ساخت **هر که خود بشناخت یزدان را شناخت**

چون بدانی کز چه بودت تارو پود از چه چیز آورد حقّت در وجود

نطفه و مضغه و اجزای پلید در تو حق از روح پاک خود دمید

اینچنین نقشی نمود از آب و گل مخزن اسرار او گردید دل

پس نشاید مر تو را کبر و منی یاور ابلیسی اندر رهزنی

عارفان از عجز حق بشناختند خان و مان و جان و دل در باختند

سیر عارف هر دمی تا تخت شاه **سیر زاهد هر مهی یک روزه راه**

زان سبب فرمود رسول پاکباز بر شما بوبکر دارد امتیاز

در ترازو گر نهند ایمان او از کمال صدق و از ایقان او

باشد از ایمان این امّت گران همچنین است کار و بار عارفان

مقصد اینجا عارفان کامل اند که به ذات پاک یزدان واصل اند

دست زن در دامن صاحبدلی توبه کن از صدق دل گر عاقلی

گر سیه کردی تو نامهٔ عمرخویش   توبه کن آنهاکه کردستی تو پیش

توبه‌ی صدقت رود تا پیشگاه   محو گرداند همه جرم و گناه

از کمال لطف گرداند بدل   سیّئاتت را کند حسن عمل

چونکه‌داردخالقت‌این‌لطف‌وداد   شرم باید مر تو را ای اوستاد

که‌دراوعاصی‌شوی‌ازجهل‌خویش   در هلاک خود مرو از زهر نیش

پند مسکین را ز جان و دل شنو   جان و دل ده بهر دانایان گرو

رفت پیش عارفی آن زشت کار   گفت ما را در دعایی یاد آر

باز گویم از حکایات نصوح   باز شد اندر دلم چندین فتوح

مجرمان را شد بشارات عظیم   زانکه یزدان است توّاب الرّحیم

گرچه نقض عهد کردی بارها   می پذیرد واقف اسرارها

لیک رو می‌جو دهان پاک را   که منوّر کرده است افلاک را

تا بجوشد رحمت بی منتها   از خزینه ی ذات پاک کبریا

چونکه‌دریاهای‌رحمت‌جوش کرد   سنگها هم آب حیوان نوش کرد

گر طلبکاری ز خوان نعمتش   کن فراهم موجبات رحمتش

رحم کن بر زیر دستان ضعیف   تا ز بحر رحمتش یابی رغیف

بهتر از خدمت به خلق بی پناه   نیست طاعاتی به دربار اله

گفت خیرالناس باشد آن گروه   کاو بگردد مردمان را خیر جو

چون نداری چشم باطن ای غلام   قطب وقت خویش جودرخاص وعام

قطب شیـر و صیـد کـردن کار او | **باقیـان این خلق باقـی خـوار او**

هـر کجا یابـی رضـایش را طلب | وان دم پاک دعـایــش را طلـب

چون رضای او رضای ایـزد است | ذات حق را او همیشه ساجد است

نیست غافل یک زمانـی از خـدا | در دلش جاری بود خوف و رجا

عقل ما عاجـز ز قربش نزد حـق | از همه خلق جهـان برده سبــق

از دم سلـطان معنـی رزق خـوار | جنّ وانس ووحش وطیرومورومار

هـر که جویـد پادشاهـی و ظفـر | **کم نیایـد لقمه ی نان ای پســر**

هر که را با حق توکّل شد درست | در غــم دنیا نباشـد او نخسـت

بـل ز همّـت طالـب مـولا بـود | زانکـه ایـن از مقصــد اعـلا بود

دین طلب هرگز نشد دنیا طلب | زانکه می گردد هلاکت را سبب

نیست ممکـن تـرک دنیا را تمام | قدر حاجت جوی از وی والسلام

هر که مـی لافد ز قرب کـردگار | گوییش ای جان برو حجّـت بیار

چون ز چشمه آمدی چونی توخشک | **ور تو ناف آهویی کو بوی مشک**

آنکـه او آلوده ی زرق و ریاسـت | ذوق طاعت دردرونش ازکجاست

طاعتـی کز بهر چشم مردم است | در قیامت همچو مار و کژدم است

در منافق باشد این خصلت عیان | خویش بنمایـد به چشـم مؤمنان

کاشکی اخلاص بودی در عمل | تا شـدی مقبـول حق عـزّوجـلّ

وارهـیـدی از تـردّد در دو کـار | گشتـی اندر امـر یـزدان استـوار

هر که کاه و جو خورد قربان شود	**هر که نور حق خورد قـرآن شود**
کاه و جو از بهر حیوان چون شکر	هـر دمـی بـاشـد بدو مشتـاق تر
نور حق را هـر کسی طالب نشد	نور جز با جنس خود جاذب نشد
شد ابوبکر و عمـر جذب رسول	کی شود جذبش ابوجهل جهول
هر دو عمّش حمزه بود و بولهب	حمزه‌نوشدجام‌ودیگرخشک‌لب
هـر که نوشـد باده از جام رحیـق	با می انگـور کـی گـردد رفیـق
آب شیرین چون نبیند مرغ کور	**چون نگردد گرد چشمه‌آب شور**
دررحم‌قوت‌جنین‌چون‌خون‌بود	منکر از بغـداد و از جیحـون بود
گـر بگویند مـر ورا جز این مکان	هست دنیایـی و باغ و بوستان
زین رسالت تن زنـد منکـر شود	گرچه شخص صادقش مخبرشود
بر رسول خویش برخواند فسون	کاین فقیـر بینـوا دارد جنـون
کو تمیـزی اندر این عصـر فساد	سـوی باطل جملـه دارنـد اتّحاد
چونکه بی تمییزیان مان سرورند	**صاحب خر را به جای خـر برند**
کس ندانـد فـرق خرمهـره ز درّ	کس ندانـد مـر اسیـران را ز حـرّ
بر اسیـر شهـوت و نفس و هـوا	نزد مـردم نـام باشــد پیشــوا
ظاهــری پاکیــزه و آراســته	لیـک از معنـا و باطـن کـاسته
چونکه شخص پیشوا کامل نبود	تیـرگـی و غفـلت طالـب فـزود
از چنین کس ای مسلمانان حذر	زانکـه طالب را برد سـوی سقـر

حــق ذات پـاک الله الصّـمــد | **کــه بود به مـار بــد از یــار بــد**

مار اگـر باشـد مهیب و زهـرناک | مردمـی از زهـر او گـردد هـلاک

بعـد مـردن کـی زیان بینـد از او | پس شود رهبـر سوی نار آن عدو

دوست بنماید ولـی دشمـن بود | از صـراط مستقیـم رهــزن بود

او نشیـند بـر سـر هـر راه خیـر | می کشد از راه مسجد سوی دیـر

هـم گمان دارد که پویـد راه حق | کلّ حـزب آمـد لدیهـم در سبـق

غرق گشته عقل های چون جبال | **در بحار وهـم و گـرداب خیال**

گـر چه فرعـون بـود دانای زمان | رو ســیاه آمـد به وقـت امتحـان

آنچنان وهـم و خیالش در ربـود | کـه انا الله گفـت آن گبــر عنـود

هرچه موسـی پند دادش از وداد | سختتر شد قلب سنگش از فساد

بـود هامان رهـزنش از راه خیـر | که خدایـی تو مشـو تسلیـم غیـر

عدّه ای عاشق به حبّ مال و جاه | عـدّه ای عــاشق بـه دیـدار الـه

هرچه جزعشق است شدمأکول عشق | **دو جهان یک دانه پیش نول عشق**

هر که از عشق احـد مخمـور شد | از گرفتـاری به غیـرش دور شـد

سنگ وکوه ازعشق سوزد چون حطب | هـم جهنّـم را بسـوزد از لهـب

عشـق نبـود همسـر و همتا پذیر | غیر معشوقش بسوزد چون سعیر

دل به کس ندهد به جز معشوق و بس | می بسوزد جمله وسواس وهوس

کی توانـی خوبـی لیلا شناخت | تا نباشی همچو مجنون در گداخت

تا تو باشی در حجاب بوالبشر | **سرسری بر عاشقان کمتر نگر**
عشق بردارد حجاب از پیش راه | عاشقان را مسکن آمد پیشگاه
راه دشوار است و مانع پیش رو | نفس وشیطان هردو این ره را عدو
کثرت این پرده ها آمد فزون | روح شد در پرده ی غفلت زبون
عشق را حق داد بهر حکمتی | تا بسوزد پرده های غفلتی
هرکه اندر عشق سوزد تار و پود | پر شود از نور خلّاق ودود
حاجت خود گر نگفتی آن فقیر | **او بدادی و بدانستی ضمیر**
چونکه دل از وسوسه خالی شود | جایگاه وحی اجلالی شود
رازهای خلق داند از ضمیر | لیک مخفی دارد آن بدر منیر
نور خور تابیده از روزن درون | خانه روشن گشته از نور برون
او به نور دل ببیند نیک و بد | زانکه شد از عقل کل او را مدد
دل که باشد در غم فرج و شکم | او ز غفلت تیره گردد دم به دم
هین توکّل کن ملرزان پا و دست | **رزق تو بر تو ز تو عاشق تر است**
حق ضمانت کرده رزق خلق را | کم دران از غصّه ی نان دلق را
هرکه نان جوید ز حق نانش دهند | هرکه حق جوید ازآن خوانش دهند
ما ز عشق نان و آب و خربزه | روز و شب اندر بلا و در بزه
رزق خاصان است از نور خدا | پس به آب و نان نجویند اکتفا
سالها خوردیم رزق کردگار | همچو گاویم از غم روزی فگار

یک جزیره سبز هست اندر جهان — **اندر او گاوی است تنها خوش دهان**

روز تا شب می چرد زین سبزه زار — شب ز غصّه ی قوت فردا بی قرار

باز فردا پر شود از سبزه دشت — می چرد آن بوستان در مرج و گشت

شب ز غصّه گردد آن حیوان چونی — قوت فردا نیست خوردم جمله دی

ما چو آن گاویم دایم در زحیر — از غم روزی فرداییم اسیر

بسته ی خشم و هوا و شهوتیم — در فرار از ظلّ صاحب دولتیم

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو — **طالب مردی دوانم کو به کو**

مرد کاندر وقت خشم از جا نرفت — جز به راه سنّت و تقوا نرفت

وقت شهوت همچنان مانند شیر — هست بر نفس و هوای خویش چیر

می توان گفتن مر او را مرد کار — در صف خاصان حق گیرد قرار

صحبتش بخشد حیات سرمدی — ره نماید در کمال احمدی

هر که او لاف جوانمردی زند — ذات یزدان امتحانش می کند

ای که خود را شیر یزدان خوانده‌ای — **سالها شد با سگی در مانده‌ای**

گر تو مرد این دری همّت گمار — مرد حق باشد به نفس سگ سوار

هرکجا خواهد عنانش می کشد — مرکبش باشد به میدان رشد

آن که شد تسلیم نفس نابکار — نفس بروی روز و شب باشد سوار

هرچه فرماید به جان فرمان برد — زین اطاعت سر بسر تاوان برد

لیک وجدانی اگر بیدار شد — روح و عقلش وارد پیکار شد

درک وجدانـی بجـای حس بود **هردو در یک جدول ای عم میرود**

چون ندانـم بحث جبـر و اختیار لاجـرم گیـرم از این مبحث کنار

بحث عشـق خال و زلف دلبـرم باشد از هر گفت و گویی خوشترم

نیست اندر سـر به جز سودای او شهــد نوشـم دایـم از لبهــای او

جام‌عشقش کرد سرمست‌وخراب مـر مـرا تـا آمــدم در اغتـراب

جرعه نوشم دم به دم از ساغرش آب حیـوان می رسـد از کوثـرش

زنـده گشتـم از حیـات معنــوی **بــوی بـردم از کـمـال آدمــی**

تـا گــزیدم حـبّ یـار زنـده دل بال و پر بگرفتـم از این آب و گل

می کشد روحم سوی حبّ‌الوطن یــاد مـی آرد ز قــرب ذوالمنــن

زانکـه آنجـا بوده جاه و مسکنش نفس و شیطان گشته اینجا رهزنش

بل بـه یمـن همـّت پیـر کمـل وا رهــم از زشتــی نفـس دغــل

زانکـه ایشان حامل قـرآن شدنـد حق و باطل را ز جان فرقان شدند

معنـی قـرآن ز قـرآن پرس و بس **ازکسی کاتش زده است اندرهوس**

هست قرآن را به معنی هفت بطن هـر یکـی نوعـی کند تفسیر متن

بطـن اوّل درک علـم ظاهـر است از دگـر ابطان فهمش قاصر اسـت

بطـن دوم همچنیـن بطــن سوم عاقلان کردند ز درکش عقل گـم

بطـن چـارم را بدانـد مصطفــی وان سه محفوظ است در نزد خدا

حق بفرمـودش که بلـّغ ما نــزل بعـد وی میـراث مانـد بـر کـمل

امر «قل» زین آمدش کای راستین — **کم نخواهد شد بگو دریاست این**

آنکه وارث خواند او را مصطفی — هست واقف بر رموز کبریا

اوزحق تصفی وتزکی یافته است — نور قرآن بر دلش برتافته است

کامل الایمان بود او وارث است — ورنه دربانست و شخص ثالثست

مرغ روحت با دو پر یابد کمال — می پرد با هر دو سوی ذوالجلال

ظاهر و باطن اگر حاصل نشد — بنده را ایمان به حق کامل نشد

اصل صد یوسف جمال ذوالجلال — **ای کم از زن شو فدای آن جمال**

جمله مشتاقان انوار لقا — در فنای خویش دیدند صد بقا

ذات خود را سوختند در نار عشق — تا که گشتند کاله ی بازار عشق

چون در این بازار رخصت یافتند — لاجرم چون درّ قیمت یافتند

درحظیره‌ی قدس حضرت جایشان — نیست از رنج جهان پروای شان

گرچه دارد رنج دنیا درد سر — آتش عشق است از آن سوزنده تر

صورت یوسف چو جامی بود خوب — **زان پدر می خورد صد باده طروب**

آنچه عاشق بر رخ معشوق دید — کی شود بر عالم اعلم پدید

تا نسوزد کس کجا محرم شود — جو که در دریا نشد کی یم شود

از برای عاشق صاحب کمال — هرچه جز معشوق وزراست ووبال

عشق ای یاران نه کار سرسری است — عاشق صادق ز غیر حق بری است

عشق حق را ساحران بشناختند — کز پی معشوق صد جان باختند

نعره ی«لاضیر» بر گردون رسید **هین ببرکه جان زجان کندن رهید**

گرچه فرعـون لعیـن تهدید کـرد در عذاب خویشتـن تشـدید کرد

لیـک آنها جان به جانان داده انـد پیش از تـهدید او جـان داده انـد

روحشان در اوج اعلـی علییـن تن بمانـده پیشت ای گبـر لعیـن

گر کنی صد پاره این تن را توبیش روح کی رخ تابدازمعشوق خویش

ماهمه همچون مؤذّن زشت بانگ حـق را بگذاشتیـم از بهـر دانـگ

خواهرش گفتا که این بانگ اذان **هست اعـلام و شـعار مـؤمنـان**

آتش عشقش به کلّـی سـرد شد زین نوای زشـت دل پـردرد شـد

ما به مثـل آن مؤذّن در عمـل زشـت و ناپـاکیـم سـر تا پا خلل

وقـت لاف از مـؤمنـان کاملیـم لیـک در انجـام امـرش کاهلیـم

نام اسـلام است بر ما افتخـار پیـش خالق روی زرد و شـرمسار

ای بسا مؤمن که او گمنام زیست لیـک زیر پرده با آن جـام زیسـت

گنج و گوهر کی میان خانه هاست **گـنج ها پـیوسته در ویرانه هاست**

ترک هستی گوی از نام و نشـان تا بیابـی فیض حـق را بی گمان

ژنده پوشانی که در شهر و دیـار قـدر یـک خَـردَل نـدارند اعتبـار

پیـش حـق گـر آورد دست نیـاز رد نگـردانـد دعایـش کـار ساز

مرغ وماهی بر طفیلش رزق خوار گـرد خـوان نعـمت پـروردگار

ما به عکس شان پی نفس پلیـد تا که کار ما بـه رسـوایـی کشـید

دشمـــن راه خـــدا را خوار دار **دزد را منبـــر مـنـه بـــر دار دار**

ای بـــرادر نفس را فرمـان مبـــر بشـــنو ایـن امـــر خـدای داد گـــر

گفت حق «اعدا عدوّی» ای دلیر گوش بگشا گر تویی فرمان پذیر

باز گیر از دست این دشمن سلاح تا بیابـــی در حضـور حق فلاح

شد سلاحش کبر و عجب و حبّ جاه رو بجـو در ســایه ی مـردان پناه

تا بیابی در وجودت شور عشـق تا رساند مر تـو را در طـور عشـــق

عاشق و معشوق عشقش بر دوام در دو عالم بهـره منـد و نیـک نام

عشـق فانـــی را فنـــا در پـی بود **عشق باقـی سـرمدی و حـیّ بود**

عشق این فانـی رهـا کن ای پسر رو بجـو عـشق خـدای داد گـــر

تا که جاویدان بمانـد با تو عشـق گرچـه در بغـداد باشـی یا دمشق

هـر کجا معشـوق باشد همدمت در دم خوشـحالـی و روز غـــمت

عالـم هستـــی ز تـو آمـد پدیـــد ای وجودت برتر از گفت و شنید

تاج کرّمنـــا ست بر فـرق سـرت **طـــوق «اعـطیـنـاک» آویـز بـرت**

ای برادر خویـــش را ارزان مـــده آبرویـت را بـــه تـــای نـــان مـــده

شــــرم نایـد مـر تو را از کرد گـــار ایـن هـــمه اکـــرام دادت آشـــکار

مر ملک را جمله مسجود تو کرد هرچه تاوان کردی آن سود تو کرد

آنچه کـردی از گنـــاه و معصیت توبه پذرفتت ز لطف و مرحـمت

گر تو را زین فضل و رحمت سود نیست هیچ قَـدرَت بر در معبـود نیست

جای روح پاک علّیّین بود — کرم باشد کش وطن سرگین بود

اندر این گلخن نشستی با سرور — گیرم آنکه عمر تو تا نفخ صور

عاقبت زین خاکدان باید گریخت — درصف محشربحسرت اشک ریخت

پیش از آنکه مرگ آید بر سرت — «موتوا قبل الموت» گفت پیغمبرت

اندر این زندان تو استغفار کن — التجا بر خالق جبّار کن

نفس را در قید امرش خوار دار — تیغ تقوا بهر این پیکار دار

چون طمع بستی تو در انوار هو — مصطفی گوید که «ذلّت نفسه»

تا نگردد مطمئنّه نفس سگ — در نبردش کوش دایم تیز و تک

زانکه باشد او همیشه در کمین — تا بیندازد تو را در چاه کین

چونکه خلعت یافت از نور جلیل — راه شرع و دین بپوید بی دلیل

سرمه سازد خاک پای مصطفی — می کند بر سنّت او اقتدا

صبر را با استقامت دار جفت — تا که کشفت گردد اسرار نهفت

هفت سال ایوب با صبر و رضا — در بلا خوش بود با ضیف خدا

صبر در بیماری و رنج و الم — شکر در انعام حق از بیش و کم

قلب را پاک و مصفّا می کند — مستعدّ امر مولا می کند

چونکه فرمود حق منم با صابرین — نعمتی از صبر به نبود یقین

صبر اندر کار دین نبود حرج — آمده «الصّبر مِفتاحُ الفَرَج»

صبر از افعال و اقوال حرام — کار مردان است نه کار عوام

نیست هر عقل حقیری پایدار — وقت حرص ووقت خشم وکارزار

موجب تسکین خشم کردگار — خشم خود خوردن بود ای مرد کار

خشم خوردن هست کار اولیا — حلم شان باشد ز حلم کبریا

عقل جزوی هست مغلوب هوا — هر چه فرماید بدان بدهد رضا

نیست او را روشنی از عقل کل — تا شناسد بوی زشت از بوی گل

خشم از بهر خدا مذموم نیست — زانکه بهرنفس زشت شوم نیست

این جهاداکبراست آن اصغراست — هر دو کاررستم است وحیدراست

چون جهاد نفس جهد اکبر است — صدق ما بر گفته‌ی پیغمبر است

گرهمی خواهی زبون این نفس دون — از زبان مرد حق می جو فسون

کان فسونش چون دم عیسی بود — از دمش بینا دل اعمی بود

گرچه زنده کرد عیسی مرده را — او صفا بخشد دل افسرده را

نفس گردد مطمئنّه از دمش — تا به هر سَیری بود او همدمش

نفس چون مبدل شود این تیغ تن — باشد اندر دست صنع ذوالمنن

بر محبّان چون گلستان می شود — بهر اعدا تیغ برّان می شود

آلت یزدان بود در نفع و ضر — خیر محض است و شود او دفع شر

راز دار علّم الاسما بود — در ره حق وارث آبا بود

همچو شمعی روشنی بخش بشر — اندر این ظلمات دنیا چون سحر

هر که از این نور حق محروم ماند — عاقبت چون بنگری مغموم ماند

ز آفتاب ار کرد خفّاش احتـجاب | **نیست محـجـوب از خیال آفتاب**

چون ندارد چشم وی آن نور و تاب | کــی تــواند دیــد روی آفــتاب

پس به ناچار او گریزان شد ز نور | ظلـمت آمـد از بـرای او ســرور

روی خوب آمد بـرای چشم بـاز | چشــم نابیـنا کــند ز او احـتراز

پیش او چه باغ و بستان و قصور | چــه بـیابــان و کـنار رود شــور

هـرکه را نبـود طـریق و مذهبت | پیش او زین راز کم جنـبان لبــت

هرکه را فرج و گلو آیین وخوست | **آن «لکم دینکم ولی دین» بهر اوست**

حق چو کالانعام گفت بل هم اضل | گـوش بگشـا تـا نیفتی در وحل

بلکه حیوانات را تکلیف نیست | حکم قرآن قابل تحـریف نیست

تاکه هرکس اندر او رایــی زنــد | هـر کـه خشـتی از بنـایش برکند

جنگ هفتاد و دوملت برخطاست | ناجیـه دان تابعان مصطفـی است

گرچه اینجا مدعـی انـد هر گروه | حشر شـد «تبیض وتسودّ وجوه»

ایـن بهــار نو ز بــعد بـرگ ریـز | **هست بـرهـان وجــود رستخیز**

حشر اصغر خواب وبیداری ماست | کز برای محشر کبـری گواه است

همچنیــن مــرگ گیاهان را ببیـن | خشک می گردد همه روی زمین

چون بخواندشان خدای انس وجان | جملگی ســر برزننـد از خاکدان

این برای حشر انسان حجّت است | هر یکـی زینها دلیل و آیت است

خشم وشهوت ترک کن بهر خدا | تا امـان بـاشــد تــو را روز جــزا

ترک خشم و شهوت و حرص آوری — هست مردی و رگ پیغمبری

هر که ترک خشم و شهوت می کند — از کمال و علو همّت می کند

تا توانی جو رضای کردگار — زانکه پاکان راهمین بوده است کار

هیچ سالک بر خدا واصل نشد — تا کمال سنّتش حاصل نشد

کار اگر بر وفق شرع وسنّت است — عمر سرتاسر همه در طاعت است

طاعت با امر خالی از ریاست — بیشکی مقبول ذات کبریاست

گفت ایاز ای مهتران نامور — امر شه بهتر به قیمت یا گهر

امر یزدان را به جان شو مشتری — کز نعیم وصل او بویی بری

دل پذیرا نیست مهر دو جناح — مهر دنیا را بـه همراه فلاح

گر شوی مستغرق حبّ خدا — حبّ دنیا را کنی در زیر پا

لذّت امری که از مولا بود — بهتر از دنیا و مافیها بود

مبتلا بر حبّ دنیا مانده ایم — بر امید عفو مولا مانده ایم

عفوهای جمله عالم ذرّه ای — عکس عفوت ای ز تو هر بهره ای

ما همه غرقیم در بحر گناه — جز به دربارت نمی جوییم پناه

ابر رحمت را فرستا در برم — تا که زان باران ببارد بر سرم

غیم غفلت روز ما را تیره کرد — سوی دنیا چشم ها را خیره کرد

نفس و شیطان گشته مارارهنمون — هر دمی خواند بصد سحر و فسون

بر امید عفو دارم دل گرو — ای که اعلام است عفوت نو به نو

من که باشم که بگویم عفو کن　**ای تو سلطان و خلاصهٔ امر کن**

بی سخن دانی تو سرّ هر دلی　جز تو نگشاید گره از مشکلی

مشکل ما را تو دانی ای کریم　بر گشا از رحمت و لطف عمیم

بیش عمرم رفت در بی حاصلی　کشتی اشکسته جویم ساحلی

غرقه ی دریای کبر و عجب و آز　رحم بنما ای که هستی کارساز

این دهانم لایق مدح تو نیست　بر دهان پاک مدحت گفتنی است

یک دهان دارم من آنهم منکسر　**در خجالت از تو ای دانای سر**

هست قاصر محدث از وصف قدیم　الخصوص این مذنب خوار لئیم

حیف باشد مدح تو با این دهان　پس دهان پاک بخش ای مستعان

آن دهانی ده که مدحت راسزاست　آن دهان انبیا و اولیاست

این دهان آلوده از لوث گناه　جز درت جایی نمی بیند پناه

چون گدایی را از این در خو گرم　لاجرم حاجت دگر جا کی برم

مغفرت را از تو دارم التجا　مغفرت بنما ز فضلت ای خدا

چشم دل تاریک و راه هی خطیر　جز تو کس نبود در آنجا دستگیر

روشنی از نور ایمانم بده　لذّتی از حبّ نیکانم بده

خادم دربار نیکان کن مرا　دوستدار اهل ایمان کن مرا

از صفات ناپسندم دور کن　خادم شاهان ملک غور کن

چونکه «اُدعونی» بفرمودی نوید
«اِستَجِب» از لطف تو دارم امید

گزیده ای از ابیات

دفتر ششم مثنوی

ای حیات دل حسـام الدین بسی   میل می جوشد به قسـم سادسی

چـون مهارم را بکـف بگـرفته ای   می کشـی آنجا که سر بنهفتـه ای

رازهـا پنهــان به زیـر پــرده بــود   قلب های سنـگ ما افسـرده بـود

جذب تو دادش حـیات معـنوی   تا بـنوشــیــم از زلال مـثـنوی

بـوســتان مـثــنوی بگــشـاد در   از ره الطافـت ای صــاحب نظـر

بشکفیـد گـل ها ز بـاغ معـرفت   هریکی از رنگ و بو دریک صفت

گـر شدی عطشان بحــر معـنوی   فرجه ای کن در جزیره ی مثنوی

چون گشایـد راه این بسـتان تو را   هـر دم آیـد نو به نو مهمان تـو را

هر دمت اندیشه ای مهـمان شود   تـا جـمال مهوشـی تابان شـود

بشکفد گلها به چندین رنگ و بو   رازها مکشـوف گــردد مو به مو

زین جزیـره گـر به دریـا ره بــری   درّ و مــرجان گــوهـر گویا بری

چون فنا از خود بحق باقـی شوی   در صف عشّاق حق ساقـی شوی

باز جان چون رو سوی جانان نهد   رخت را در عمـر بـی پایان نهـد

باز جان همـراز سلطان بوده است   در مقام قرب سبحان بوده اسـت

بهر حکمت حق فرستادش به تن   تا شــود منـقاد امــر ذوالمـنن

تا بکـارد در جهان هـر نیـک و بد | در قیامت کــشته ی خود بدرود
تـا فــرس راننــد مـــردان سـوار | سـوی میـدان حقیقـت اســتوار
در پنــاه سنّــت خـیر البشــر | عارفان یابنـد ز کنه دیــن خـبر
قفل های ناگشــاده مــانده بود | **از دم «انّـا فـتحــنا» بــرگـشـود**
یافت دین در عهد آن سرور کمال | دور باد از روی خوبش هر نـکال
در کمال دیـن گواهـی داد حــق | گفت « الیوم لکم دینـک » ســبق
در رواج دیــن و احــکام خــدا | امّتــش بـاشـد بــه جـای انبیـا
بود اصـحـابــش نجـوم اقتــدا | در طــریـق حــقّ و در راه هــدا
پاس این خدمت ز جمع ناسپاس | جای شکر از طعن دارند التـباس
صـد دل و جان عاشق صانع شده | **چشم بد یا گوش بد مانـع شـده**
اهل دین عاشق به شرع مصـطفی | ایـن هـوس ها را نمــوده زیـر پـا
چون شدند بااهل بدعت همنشین | دیو ملعـون در ره شان در کمـین
بر گمـان آنکـه طاعـت می کننـد | بی خبر در معصیت جان میکنند
ذکـر بی تعلیم مخلـوط ریاسـت | ذاکـر بی پیـر مغلـوب هـواست
خویـش را بسپار بـر صاحـبدلـی | تا ز هستـی وا رهــی گـر عاقلی
جمله‌دانستنداین‌هستی‌فخ است | **فکر و ذکـر اختیاری دوزخ است**
محو هستی کن به‌اخلاص و عمل | رو بجـو اخــلاص از پیـر کمـل
از سـر صدق و یقین تعلیـم گـیر | نفس روباهت شود تسلـیم شـیر
شیـر حــق سلـطان دلهای بشــر | باشــد از اوصــاف دلهـا با خبـر

در حضورش دل نگهدار ای مرید　　تا نیایـد زشتی ات بر وی پـدیـد

گرچه دانشمنـدی و صاحب نظر　　پیش مردان خویش را کمتر شمر

گرچه دانـی دقّت علـم ای امیـن　　زانت نگشاید دو دیده غیب بین

پس مکـن بر عـلم ظاهـر اکتفـا　　تـا نـمـانـی از فـیوض اولـیا

از سه چیـز ایمان تـو کامل شـود　　کوش تا این سه تو را حاصل شود

آن سه را علم و عمل اخلاص بین　　تا کـه یابـی بهـره از عـین الیـقین

هر عمل همراه اخلاص و یقـین　　مـی رود تـا پـیشگاه ربّ دیـن

هرکـه دنیا را فـدای دیـن کـنـد　　آشـیان در اوج علیّـین کـنـد

هین مشـو مغـرور آن گلگونه اش　　نوش نیش آلـوده ی او را مچش

حبّ دنیا داد لشـکـر ها بـه بـاد　　صدهزاران همچوهودوهمچوعاد

قصّه ی فرعـون و هامان در جهان　　جز به نفرت کس نجوید نامشان

هـر فقیـر ژنده پوش حق ضمیـر　　نام پاکـش در همـه عالم شهیـر

بعد مرگش گر بود سالی هـزار　　همچـنان شـد نام نیکـش پایدار

اهل دنیا را هـزاران زخـم و نیش　　باز نسـیان غالب آیـد از خریش

توبـه می آرنـد هـم پروانـه وار　　باز نسیان میکشـدشان سوی کار

نام انسان بود زان رو نـاس شـد　　که اسیـر غفلـت و وسـواس شد

شد فراموشـش مقـام قـرب ذات　　کرد اینجا غفلت او را محو و مات

غرق لذّات و هوای نفـس شـوم　　روح را محبـوس کـرده آن ظلوم

جـای روح پـاک علیّـین بـود　　این جهان در چشم او سجّین بود

آرزوی نفس ظالم را بهل کوش بپذیرد خدا جهد المقل

این جهان دامست و دانه ش آرزو در گریز از دام ها روی آرزو

از جهان بر گیر قدر احتیاج آرزو را ترک کن ای مرد کاج

آرزوها مرد را احول کند از طریق شرع و دین مبدل کند

جمله شهوت ها بود از آرزو ز آرزو بگذار و بر حق آر رو

ترک کن فرمان نفس نابکار بر مسلمان پیروی نفس عار

هر چه کاری سبز گردد از زمین همچنین دان عدل ربّ العالمین

فعل تو که زاید از جان و تنت همچو فرزندت بگیرد دامنت

زان قیامت آمده دارالجزا که بیابی کرده های ما مضی

جمله اعمالت مصوّر می شود روز عدل حیّ داور می شود

اندر آن دم جمله لرزان همچو بید دامن فضلش بگیر ای نا امید

دامن فضلش اگر آری به کف این خطاب آید ز حضرت لاتخف

ترک کن این لعب و لهو کودکان عافیت جو شو که مانی در امان

نی شنیدی «انمّا الدّنیا لعب» باد دادی رخت و گشتی مرتعب

قول یزدان را شنو از جان و دل تا نجاتت بخشد از این آب و گل

بال و پر گیری بسوی اصل خویش افکنی پالان بدور از پشت ریش

فتنه باشد مال و اولاد ای رفیق «انّما اموالکم» بر خوان دقیق

هرچه مشغولت کند از کردگار بت بود در راهش افکن زینهار

در پناه سنّت خیر البشر بیمه کن خود را ز بدعات و ضرر

هست سنّت ره جماعت چون رفیق / بی ره و بی یار افتی در مضیق

چنگ زن در سنّت شاه رسل / اوست کشتی اندر این دریای کل

اندر این گرداب دریای فتن / کشتی ای می جو ز آداب و سنن

یا کسی کاو تابع پیغمبر است / در ره دین رهنما و رهبر است

زانکه هفتاد و دو ملّت بر ملا / قصد دین دارند در این کربلا

دزد سوی خانه ی سلطان رود / که احتیاج و مقصدش حاصل شود

راه دین زان رو پر از شور و شرست / که نه راه هر مخنّث گوهر است

گنج دین را رنج و خواری لازمست / آنکه سوی سنّت و دین عازمست

تا پدید آید که مرد این ره است / از حق و تعظیم امرش آگه است

بذل مال و جان کند در راه دوست / قشر را بگذشته دایم مغز جوست

مغز جو از پوست دارد احتراز / چون حقیقت یافت بگذارد مجاز

گفتگویش از برای حق بود / کار او پیوسته با رونق بود

کار او دارد که حق را شد مرید / بهر کار او ز هر کاری برید

هر که خالص شد به راه کردگار / وا رهید از دام نفس زشت کار

از صفات نفس بدفرجام رست / آنکه با خاصان یزدان داد دست

گر کند بیعت به شیخ مقتدا / خوان «یدالله فوق ایدی» در نبی

نور حق در باطنش شد شعله ور / که شناسد نیک و بد را در نظر

عشق صانع آن چنانش در ربود / که نمی داند زیان خود ز سود

عقل هر عطّار که آگه شد از او | **طبل ها را ریخت اندر آب جو**
عقل چون سایه‌ست وعشقست آفتاب | محو گردد سایه در آن نور و تاب
چون که گردد او فدای آفتاب | رازها گردد برایش فتح باب
روز حشر از بهر مشتی بی هنر | پیش حضرت بندد از همّت کمر
تا که خود مفتاح گنج سِر شود | هم ز غیر ذات مستغفر شود
عشق چون سیلست وعقل آمد چوجو | چونکه سیل آمد شود جو محواو
چون جمال احمدی آمد ظهور | **رفت کلّی از رخ خورشید نور**
چون جمال احمدی درهردوکون | کی بُدست ای فرّیزدانیش عون
آنکه عالم بر طفیلش شد ظهور | ماه و خور از پرتوش بگرفت نور
با سر انگشت وی مه شد دو نیم | فخر کونین است آن درّ یتیم
از برای عاصیان بی پناه | پیش صف باشدبحضرت عذرخواه
امّتان خویش را آن نیک فال | «موتواقبل الموت» گوید در مقال
تا نمیری نیست جان کندن تمام | **بی کمال نردبان نایی به بام**
این چنین مرگی نباشد مرگ تن | مرگ نفس بد فعال پر فتن
مرگ کبر و بخل و بیداد و حسد | که ز نفس سگ رسد شانرا مدد
مردن از اوصاف زشت آن پلید | جز به نور شیخ کی آید پدید
چون بمیرد در بشر اوصاف او | بهره یابد از کمال لطف هو
گر بمیرد نیست او را مرگ تن | منتقل گردد از این دار محن

سال ها این مرگ طبلک می زند **گوش تو بیگاه جنبش می کند**

شد تغافل را سبب طول امل زان سبب غافل ز مرگند این ملل

مرگ آید ناگهان پیشت چو تیر می کند در ظلمت خاکت اسیر

بهر این ظلمت چراغی برفروز بهر جمع بینواچون شمع سوز

تا ز نورت بهره یابد خاص و عام تا ز چاه غفلت آید سوی بام

چشم بگشاید به نور کردگار هم ز نور عاریت گیرد فرار

آنکه جو دید آب را نکند دریغ **خاصه آن کو دید آن دریا و میغ**

چشم کو از رحمت حق گشت سیر کی حریص آید پی نان فطیر

چون بدان دریا شود او غوطه ور فارغ آید از حجاب بوالبشر

بذل وبخشش را زشه داردصفت هر که را بخشد به قدر معرفت

پیش او دنیا بود بی قدر و خوار اهل دنیا را ندانند کامگار

قدر خود نشناخت مسکین آدمی نفخه ی حق بود و نیکو محرمی

آدمی دیده‌ست وباقی گوشت وپوست **هرچه‌چشمش دیده‌است‌آن‌چیزاوست**

گر ببیند خویش را فوق فلک بهر خدمت گرد او جمع ملک

این تواند شد که انسان را خدا از همه مخلوق فرمود اصطفی

یا که «کالانعام شد بل هم اضل» دائماً او تابع نفس دغل

مهر حق بر دیده و قلبش نهاد نشنود فرموده ی ربّ العباد

لیک مردانی که نیکو سیرت اند در مقام قرب حق در حیرت اند

صورتـی کاو فـاخـر و عالـی بود   او ز بیـت الله کـی خالـی بـود

دل نـظـر گـاه خـداوند غـفور   هر دمی یابد ز حضرت فیض نور

نور حق هر جا بتابد روشن است   نفس و شیطان‌را سلاح و جوشنست

زان سبب فـرمود رسـول نامـور   می گـریزد دیـو از ظـلّ عمـر

دیـو بـگـریـزد ز ظـلّ اولـیا   در پـناه همّـت مـردان درآ

آنکه یابـد بهـره ای از عشـق پاک   از گزنـد جسـم او را نیست باک

تـن فـدای خار می کـرد آن بلال   خواجه اش میـزد برای گوشمال

هرچه آزردی شدی شوقش فزون   شعله می زد آتش عشق از درون

گرچه وی را در خفـا دادنـد پنـد   او احـد گفتـی بـه آواز بـلنـد

خود فسون عشق صد چندان کند   دار را چون روضـهٔ رضـوان کنـد

ساحران کز عشق جامی خورده‌اند   گـوی سبقت را ز میدان برده اند

دو جهان باشنـد در فـرمان عشـق   آفتاب و چـرخ سر گـردان عشـق

باد سرگـردان ببیـن اندر خروش   پیش امرش موج دریا بین بجوش

ذره ذرّات جـهـان دارد حیـات   پیش امرش خاضعند این کائنات

انس وجنّ وجمله موجودات از او   هست گشت ازحال هریک موبمو

آگـه اسـت آن ذات ربّ العالمیـن   تا از آن دانه که در خاکست دفین

بر بساط اینچنیـن شـاه خبیـر   چون شدی بر غیر فرمانش دلیـر

عشق حق بگزین که یابی سروری   تا کنـد عشقت بدان شـه رهبـری

عشـق ز اوصاف خدای بی نیــاز | **عاشــقی بر غــیر او باشـد مجاز**

هر که را عشق مجازی بر سراست | سوی دریای حقیقت قنطـر است

گر بجــوید رهبـری از اهــل دل | تا شـود هادی ورا زیـن آب و گل

از مجازی سوی معنـــایش کشد | در ره حــق از تمـنّایـش کشـــد

از هــوای نفس و از عشـق هوس | وارهیـد و در ره حق گشـت کس

وا رهیـد از صـورت و معـنا گزید | همچو صدّیقی که شهبازی خرید

گفت اگر جدّت نبـودی و غرام | **در خریـداری ایـن اسـود غلام**

آن جهـود دشمـن دیـن رسـول | از بلال و دین پاکش شـد ملـول

دسـت در آزار آن شـه برگشـود | از کمـــال خشـم آن گبـر عنـود

هرچه کوشید عاقبت سودی نیافت | چاره اندیشید و مقصودی نیافت

بیـع کـرد او را به صــدّیق تقــی | متّقــی را مشتـری شــد متّقـی

می رسد درگوش هر کس این ندا | دمبـدم کای بنــده ســوی ما بیا

می دمـد در گوش هر مدبر بشیر | **خیـز ای مدبـر ره اقــبال گیـر**

هـر که را بخت و سعادت یار شـد | زیـن نـدای جـان فـزا بیـدار شـد

دامـن مـردان ره بگـرفت چسـت | یافت از اخلاص ایـمان درسـت

از صفیر حق چو بشنید «ارجعی» | گشـت فارغ او ز طعــن مدّعـی

رخـت بربست و سفـر آغاز کـرد | عقل و جان را با ملک انـباز کـرد

تا به اصل خویشتن جولان کنـان | خلق را خوانـد بسـوی آن مکان

شهـسواران در سبـاقت تاختنـد **خـربطان در پایگـه انـداختـنـد**

آنکـه مردانـه در این میـدان رود همچو گویی پیش آن چوگان رود

جـز به جذب ذات پاک کردگـار کس نشـاید بـود مـرد کـارزار

جذبه ی حق است بهـر بنـدگان بهتـر از اعـمال خیـر انـس و جان

هر که شد مبغوضه‌ی حق را شکار از ره مـردان حـق گـیرد کنـار

کی شـود پایان به گفتن این مقال بشنو اکنـون قصـّهٔ ضعف هلال

مصطفـی بهـر هـلال با شـرف **رفـت از بهـر عیادت آن طـرف**

عاشق ار صادق بود در راه عشـق پنج حسّش می شود بینای عشق

بی‌شکی معشوق بروی عاشق است اینچنین عاشق بحضرت لایقست

ای خوش آنمردی که‌درصحرای عشق می‌دهد جان می‌خرد کالای عشق

توشه‌اش عشق‌است در یوم‌الحساب پیش او معشـوق بگشایـد نقاب

هر گروهی در پی همجنس خویش جذب جنسیّت کند هر دین و کیش

موجـب ایمان نباشـد معجـزات **بوی جنسیّت کند جذب صفات**

بس برادرها که هسـت از یک پدر در صفـت از ترک و رومـی دورتر

ای بسا ترکـی کـه او از موهبـت بــرده از اولاد پیغمبــر صــفت

پارسی و ترکمن کاو همدل است وقت صحبت کشتی اندر ساحلست

پس یقین می‌دان که از جذب ولی می‌شود پیـدا به خلقان همـدلـی

مدّتی از صـدق رو کـن خدمتش صبـر بایـد تا بیابــی صفــوتش

خلقت آدم چرا چل صبح بود انـدر آن گل اندک اندک میفـزود

بهــر تعلــیم تو آمد این سخـــن ورنـه قـادر بـود با یـک امـر کـن

هفت چرخ و این زمین آرد پدید لب ببند ای عاصی از گفت وشنید

چونکه عقلت قاصر است از این کلام پس سخـن کوتاه بهتـر و السّـلام

در همه امر او حکـیم مطلق است زیر امرش دو جهان را رونق است

سعی کن باشی ز جمع مخلصین تا دلت روشـن شـود از نور دیـن

چنـد دزدی حرف مـردان خـدا تا فــروشـی و ستـانـی مـرحبا

حق به قرآن گفـت بهـر مؤمنیـن بگـذر از تلبیس و جـو راه یقیـن

لاتقــولــوا قول ما لا تفعلــون لا نجـا مــن نـار الاالمخلصون

قول دور از فعل می گـردد وبـال عاقبت گـردی ز گفـتارت مـلال

کـوش تا بر گفته ات عامل شـوی شــایـد ار مقبـول اهل دل شـوی

رحم کـن بر زیـر دستـان ضعیف تا نگشـتی زار و بیـمار و نحیـف

ای هـوا را طبّ خـود پـنـداشتـه بـر ضـعیفان صفـع را بگماشتـه

بـر هـوای نفس آن کـاو زد قــدم در حضـور ذات حـق شـد متّـهم

ظلم و بیـداد و ستـم بر مستمنـد عاقبـت روزی تو را آرد بـه بنـد

هـر چه کاری بدر وی جـان پـدر بر تـو بنـوشتنـد با دســت قـدر

گر رسد رنجی ز ظلمت بر فـقیر در جـزا بینـی وطـن انـدر سعیـر

چون تو را بر ظلم آمـد دستـرس صبـر کن از زخم قهـر حق بترس

صبـر جملـه ی انبیـا با منکـران | **کردشان خاص حق و صاحبقران**

کـوه صبـر و استقامـت بوده انـد | خلق را غمخوارگـی بنمـوده اند

هـر چه کردنـد منکـران آزارشـان | لحظه ای مانـع نشـد از کارشـان

منکـران در فکـر ایـذا و ضـرر | انبیـا زاری کـنـان بـر داد گـر

کای خدا بنمـای شان راه هـدا | تـا کننـد بـر راه دینـت اقتـدا

زانکـه هرکس رفت از این دار فنا | سوی عقبـی شـد در آن ملک بقا

نیستش درد ودریغ وغبن و موت | **بلکه هستش صددریغ ازبهرفوت**

هر نفس زین عمـر درّ بی بهاست | خوار و بی مقدار پیش چشم ماست

سالهـا شد عمـر در غفلت تلف | باشـد از حق مان امیـد لا تخـف

مکر شیطان است این امیّد نیست | درشریعت این سخن تأیید نیست

بیـم و امیّـد هر دو گـر با هـم بود | بهـر زخـم معصیت مرحـم بـود

زیـن دو پیش آیـد تو را فقـر و فنا | شکـر انعـامـش تو برخـوان ربّنا

هـر دکانـی راست سـودای دگـر | **مثنـوی دکّان فقـر است ای پسـر**

بهـر هـر پیـشـه ببایـد آلتـی | دست ندهـد راحت بی زحمتـی

فقر خواهی صحبت مردان گزین | راه بین میجـو اگر باشـد به چیـن

کیمیـای صحبـت صـاحبـدلان | زر کنـد مس های قـلب غـافلان

رو بجـو این کیمیـا را ای اسیـر | تا شـوی از صحبتـش بـدر منیـر

هرعمل را دان جزایی در پی است | گـرچه حـبّ الله یا راه غـی اسـت

این ندانی کز پی من چه کنی — هم در آنچه عاقبت خود افکنی

رو «فمن یعمل» بخوان «شراًّ یره» — گر بود عالم تو را در سیطره

پیش آید مر تو را روز حساب — جزو جزوت لرزد از بیم عتاب

این چنین آید خطابات درشت — کز نهیبش بشکند پهلو و پشت

عمر خود را در چه پایان برده‌ای — خون مظلومان بحیلت خورده‌ای

بهر چه این قلب سنگت ظلم‌جوست — خانه خالی کن برای حبّ‌ دوست

لیک حاضر باش در خود ای فتا — تا به خانه او بیاید مر تو را

هر شب و روز آن کریم دادگر — کرد چندین بار در قلبت نظر

گر بُدی غافل ز تو این فوت شد — غبن این سوزنده‌تر از موت شد

گر بُدی بیدار و هشیار و به گوش — نفحه را دریافتی ای درد نوش

قلب نورانی حیات نو گرفت — از کمال معرفت پرتو گرفت

هر که لافد از دم عقل و خرد — او از این نفحه کجا بویی برد

رو به عقل خود چنین غرّه مباش — که شوی یاوه تو در تزویرهاش

عقل جزو از کید شیطان بینوا — همچوموشی پیش گربه گشته لا

هر چه فرماید به جان فرمان کند — خانه ی اعمال خود ویران کند

گر بجوید ره به سوی عقل کل — بوید از گلزار غیبی بوی گل

عقل کلّش هادی و رهبر شود — این پرش سوزد سراپا پر شود

آنکه در غفلت بماند بینواست — سال و ماه و روزگارش برهباست

اختر عمرت به مقــراض شهـور — **پـاره پـاره کـرده خـیّاط غـرور**

مست دنیاییم همچون ترک مست — پای مـا را شهـوت دنیا شکـست

می رود این عمر چون جویی روان — روی آب پاک از خـس شـد نهان

غافلیـم از سیـر جـو در رهگــذر — همچنیـن دان عمـر را جــان پدر

عاقبت پیـک اجـل آیـد شتـاب — که ببایـد رفت ز این ملک خراب

تلخ آمـد ترک ملک و خان و مان — ایخوش آن کاوجست رضای مستعان

لا شک این ترک هوا تلخی ده است — **لیک از تلـخی بُعـد حق به است**

گـر شـوی دور از جمـال پادشـاه — آتش حسـرت تـو را سـازد تباه

دل ز دنیــا بر کن ای مرد سعیـد — عاقبـت بایـد از ایـن دنیــا بـرید

گر تو جغدی روی در ویرانه کـن — ور که شهبازی سفـر مردانـه کـن

باز را سلطان بجویـد در شکــار — جغـد در ویـران تبـه شـد روزگار

هرکه را یزدان به لطف خود نواخت — مرکبـش بر گـنبـد میـنا بتاخـت

لا یعـد این داد و لا یحصـی ز تو — **من کلیلـم از بیـانـش شـرم رو**

چونکه عاجز شد ز وصفش مصطفی — مدح آن شـه کـو زبان مـا کــجا

مدح ما نسبت به ما شد سودمند — لایق ذاتش نباشـد چـون و چنـد

فارغ از سود و زیان است کردگار — لطف کـرد از بهـر مشتـی نابکار

«اذکــروا الله» امـر فرمـود از کـرم — ورنه کـو جرأت به ایـن خاک دژم

تـا کـه آرد نـام پاکـش بـر زبــان — هم زبان سـوزد ز نامش هم دهان

هر که بر ذکـر خـدا توفیـق یافت — بی سر و پا سوی اهل دین شتافت

مونس احمـد به مجلس چار یار — **مونس بوجهل عتبه و ذوالـخمار**

جذب یزدان هرکه را در دل رسید — غیـر حـق از جملـه‌ی عالم بـرید

همچو صدّیق تقی کوسرور است — پیشــوای امّـت پیغمبــر اسـت

مال و جـان و جملــه ی اولاد را — وقف کـرد از صـدق در راه خـدا

یار غـار حضــرت خیــرالبشـــر — نـزد پیغمبـر ز جـان محـبوب تر

اهل خدمت گوی میدان برده اند — نی چـو ما پژمـرده و افسـرده اند

ورکنی خدمت نخوانی یک کتیب — **علم هـای نـادره یابـی ز جیـب**

اهل خدمـت را دهـد علم لــدن — قادر است هر چیـز را با امـر کـن

چنگی‌ای با یک سر شب آه و درد — گشـت کامـل مــرد میـدان نبـرد

همّـت عالــی طلب از کرد گــار — زانکه آنجا اهل همّت نیست خوار

همّت مردان نبــاشد جز وصــال — گــفت پیــغمبر «ارحـنا یا بلال»

عشـق بایـد تا کسـی دیوانـه وار — خویشــتن را افکنـد انـدر شـرار

نیست از عـاشق کسـی دیوانه تر — **عقل از سودای او کـورست و کر**

نیست عشق و عقل با هم سازگار — عشق می‌جوید جنون عقل اعتبار

عـشق را باشــد هـوای کوهسـار — عقل جـوید صحبـت اهل و تبار

عشـق جویـد آتش سـوزنـده ای — عقل خواهد قصر وباغ و بنده ای

عشـق باشـد مشتـری مر ذات را — عقل گـوید بگـذر این ابیات را

عشـق مـی بینــد ازل را تا ابـد — عقل دیـدش تا دم گـور و لـحـد

اندر آیینه چه بیند مرد عام　　که نبیند پیر اندر خشت خام

پیر باشد دستگیر روز سخت　　مشفقان یاری کن پیروز بخت

تو مبین او را چو خود ای بی هنر　　زانکه ابلیس این چنین دارد نظر

چشم ظاهر داشت غیر از طین ندید　　کور باطن بود او باطن ندید

منکران راهست میراث از بلیس　　که نه بتوان گشت با خاصان جلیس

عارفان را جام عشق حق بُدست　　جستجو دارند تا کی طالب است

جان شرع و جان تقوا عارف است　　معرفت محصون زهد سالف است

باطن شرع است راه عارفان　　زان سبب ماند ز ظاهر بین نهان

کار عارف جز به الهام خدا　　نیست ای یاران با صدق و صفا

سرّ دین را عارفان بشناختند　　مال و جان در راه دین در باختند

حق شناسی جز ره عرفان مجو　　از علوم فلسفه ایقان مجو

هر دلی کاو اتّباع دین کند　　سنّت آن شاه را آیین کند

زانکه لولاک است بر توقیع او　　جمله ی انعام در توزیع او

عالم امکان از او آمد پدید　　کُلُّ یَومٍ کانَ فِی شَأنٍ جَدیدٍ

سنّت او را به جان شو مشتری　　تا ز اسرار خفی بویی بری

شرع او منسوخ ادیان دگر　　محو گشته جمله دین ها سر بسر

ختم جمله انبیا و مرسلین　　حلقه ی بحر حقیقت را نگین

امّتانش هر یکی دریای جود　　صبر و حلم‌شان ز کوهها می‌فزود

گرنه صبرم می کشیدی بار زن — **کی کشیدی شیر نر بیگار من**

یادم آید قصّه ای از بوالحسن — بود وی قطب زمان خویشتن

همسرش با وی به انکار و حجود — هر دمی بر طعن و تشنیع می فزود

هر یکی از اولیای این زمان — می خورند از اقربا زخم سنان

گر شنیدی یوسف از اخوان چه دید — پس چرا از اقربا داری امید

با کسی بنشین که باشد زنده دل — تا نگردی عاقبت روزی خجل

تن بمردت سوی اسرافیل ران — **دل فسردت رو به خورشید روان**

گویمت بشنو که اسرافیل کیست — آنکه را جان از حیات بندگیست

آنکه جنبد از هوای نفس دون — نیست زنده روبراو برخوان فسون

نفخ اسرافیل می بخشد حیات — مرده ی صد ساله را بعد از ممات

نفخ اهل دل ببخشد زندگی — بهر دلها و برد افسردگی

نور حق تابد به قلب عاقلان — از شعاع آینه ی صاحبدلان

هر ولی را نوح و کشتیبان شناس — **صحبت این خلق را طوفان شناس**

هر که او را اتّباع اولیاست — هر کلامش همچو درّ بی بهاست

این زمان طوفان نوح است ای جوان — جز در این کشتی کجا باشد امان

رحمة للعالمین اند این گروه — بخشش یزدان بود فرّ و شکوه

دامن مردان بگیر ای کور دل — تا رهایی یابی از ضالّ و مضلّ

قدر خود بشناس عالی گوهری — نیک بنگر کیست بهرت مشتری

«اُسجُـدوا لِآدَم» نـدا آمـد همـی	**آدمیـد و خویش بینیدش دمـی**
جملـه عالـم بـهـر آدم آفـریـد	لیـک آدم بهـر خـود آرد پـدیـد
تـا کـه باشـد آینــه روپـوش ذات	نورش از وی تابـد انـدر کائنـات
پس حیات عالمـی زیـن نور دان	کـور دل حیـران به وقت امتحـان
بنده گـر بی یسمع و یبصـر شود	ذات حق را هر زمان حاضـر شود
از وجـودش گم شود نام و نشـان	در عـدم یابـد حیـات جـاودان
چون دعامان امرکردی ای عجاب	**پس دعای خویش را کن مستجاب**
امـر «اُدعُونـی» ز قرآن خوانـده ام	زان سبب در التجـایت مانـده ام
گرچه زاری را به پیشت قدرهاست	آن دهـان پاک مـا را از کجاسـت
بوی کبر و عجب و بوی حرص و آز	دور دارد از دلــم راه نـیـــاز
قادری بی شک به تبـدیل صفات	زین صفات مهلکـم بخشا نجات
تا نمـانـد این شقـاوت بـر تنـم	باد هستـی گشتـه طـوق گـردنم
ای بسا علم و ذکاوات و فطـن	**گشته رهـرو را چـو غول راهـزن**
علم هـر چیـزی که هستـــی آورد	آینـه ی اخلاص مؤمـن را بـرد
پیـر انصاری چنیـن فرموده است	زانکه او را دیـد باطن بوده اسـت
من بری ز آن طاعتم که عجب آورد	بنـده آن معصیـت کـه عـذر آورد
رحمـت حـق بـر روان پـاک او	آفـرین بـر دیـد و بـر ادراک او
در درون هـر صـدف درّی بجـو	چون به جدّ جویی بیابی ای عمو

هیچ کافر را به خواری منگرید   در مسلمان مردنش باشد امید

هیچ کس در چشم تو ناید حقیر   چون نه آگاهی ز اسرار ضمیر

ای بسا ژولیده موی و ژنده پوش   خوار هر مجلس به باطن درد نوش

سوی حق گر آورد دست نیاز   ناز او را می کشد آن کار ساز

بهر تعظیمش ملک آید فرود   پیش مردم می نیرزد تره توت

تو مشو غرّه به علم و دانشت   زانکه آرد نفس سوی خواهشت

بوالحکم آخر چه بر بست از هنر   سرنگون رفت او ز کفران در سقر

بوالحکم از کبر خود بوجهل شد   که عذاب حق به پیشش سهل شد

سر کشید از دین پاک مصطفی   ماند خالد در عذاب آن بینوا

چون قبول دین برایش عار شد   نام او سر دفتر کفّار شد

گر به هر مجلس بدی جایش به صدر   عاقبت افتاد اندر چاه بدر

بود آزار مسلمان کام او   تا قیامت گشت ملعون نام او

صدقه نبود سوختن درویش را   کور کردن چشم حلم خویش را

هر کلام نرم وشیرین صدقه است   با مسلمانی که دل آزرده است

صدقه ی هر عضو می آور جدا   دست بهر دستگیر بینوا

صدقه ی پا از برای مؤمنین   رفتن اندر راه دنیا یا که دین

جمله اوصاف محمّد بود نیک   حق بدان خُلق عظیمش خواند لیک

گفت خیرالناس آن پاکیزه دین   هر کسی خدمت کند با مؤمنین

وارثان انبیا اهل دل اند   خلق از اکرام ایشان غافل اند

زانکه میراث ازرسول آنست وبس | **که ببینـد غیب ها را پیـش و پس**

رازهـا دانـــنـــد از اســـرار هـــو | از ضـمیر خـلق بی حـلق و گلو

مـالــک دل ها بـود پرورد گـــار | هـر کـه را خواهـد نمایـد راز دار

بهـــر ما شـد قـــول مولانـا سنـــد | کـه بفـرمـوده است اسـرار احـد

چـون رجا و خوف در دلهـا روان | نیسـت پوشیـده ز وی راز نهـان

هرکه جام عشق حق را کرد نوش | همچو مولانا کند در نطق جوش

زان میی کان می چو نوشیده شود | **آب نطق از گنـگ جوشیـده شود**

آن می عشـق است نه انگـور تاک | راه جانبـازی نه جای خوابنـاک

گـر ز جان بگذشته ای اینجـا بیا | ور نه ای جـانبـاز رو ای بـی وفـا

ای بسا سرها دراین میدان چو گوی | تو نبردی زین می و مستیش بوی

سرچودزدی نیست اینجا جای پا | خـواهـد اینـجا عهـد اوّل را وفا

در وفای عهد اگـر باشـی درست | نقدوقت خویش دریابی تو چست

هین بیا ای جانِ جان و صد جهان | **خوش غنیمت دار نقد این جهان**

نیـم جانـی دارم و آن هـم به کف | گـر قدوم آری فدا سـازم بـه دف

کلـــبه ی تاریـک ما روشـن شـود | خانـه ی دل از دمت روزن شـود

روزنـی که جان از او یابـد صفـا | در کـمـــال اتّـــباع مصـطفـی

اتّبــاعش پیـــروی سنّـــت اسـت | خلق را حصن حصین ازبدعتست

می کشـد آن سنّتش سـوی رشـد | هر حس از انوار غیبـی می چشـد

هرحسی را ره‌دهی چون سوی غیب | **نیست آن حس رافتورمرگ وشیب**
چونکه‌حس هاخارج‌ازمحسوس شد | خلعت از انوار حق ملبوس شد
نور بین و نور خوار و نور جو | وان دوی دیگر تو گر دانی بگو
می نگردد این چنین حسّی فنا | در بقا یابد مقام و ارتقا
گر بمیرد هست مرگش نقل تن | روح او اندر جوار ذوالمنن
گشته است عارف به‌ذات ذوالجلال | چشم او ما زاغ گشته در مثال
چشم عارف دان امان هر دو کون | **که بدو یابید هر بهرام عون**
مؤمنان را اندر این ظلمت سرا | عارفان باشند چو شمع پیشوا
راه نامسلوک و پر از خار و گو | کی توانی رفت بدون راهرو
رهبری باید که بنماید رهت | باشد او حافظ ز گودال و چهت
ورنه غولت افکند در چاه تنگ | که‌تورامردن دراین چاهست ننگ
ما همه زین نفس سگ سرگشته‌ایم | زان سبب فردا به خون آغشته ایم
گفت ما گشتیم چون جان بندطین | **آفتاب جان تویی در یوم دین**
هم توانی داد اینجا روشنی | شاه را باشد نظر بر گلخنی
لطف تو نبود ز گمراهان دریغ | چشم دل را پرده کرده ابرو میغ
از کرم بفرست آن باد بهار | تا براند ابرها را بر کنار
تابد از انوار لطفت بر دلم | بل شود بیدار قلب غافلم
در امانم دار از بدعات دهر | زین دغل بازان آغشته به زهر

ای فغان از یار ناجنس ای فغان — **همنشین نیک جویید ای مهان**

ذات انسان هست خاصیّت پذیر — گر چه دارد طبع صاف دلپذیر

رنگ گیرد از دم هر نیک و بد — هر چه با وی خوی گیرد او شود

گر نشیند با شقی زشت کار — دور ماند از دم پروردگار

گر شود هم صحبت اهل خرد — روح سوی منزل خود می پرد

اندر این ره از خدا توفیق جو — فهم دین از صحبت صدّیق جو

چون نهد در تو صفات جبرئیل — **همچو فرخی بر هواجویی سبیل**

می شود غالب تو را طبع ملک — بگذری در سیر روح از نه فلک

از جهان بی وفا دایم جهان — در خم چوگان عشقش بی نشان

زخم چوگان می خوری از سوی او — گوی غلطان میروی در کوی او

معتکف آنجا بمانی ماه و سال — چون سگ کهفی که گشته او مثال

نصرت حق هر کسی را یار شد — همچو شیران وارد پیکار شد

چونکه جعفر رفت سوی قلعه ای — **قلعه پیش کام خشکش جرعه ای**

گرچه تنها بود امّا قدرتش — خود گواهی داد از جمعیّتش

قلعه از هیبت همی لرزان چو بید — نصرتش الهام حق دادی نوید

هیبت حق بود در سیمای او — جمله لشکر بود سر تا پای او

در بن هر موی بودی غازی ای — پیش صف کردی ورا جانبازی ای

زان سبب بود اینکه در قلب رسول — جا گزین گردید آن شیر فحول

راه کـن انـدر درون ها خویـش را   **دور کـن ادراک غـیر اندیـش را**

گفت مرد عارفی شیـرین سـخن   از کمـــال لطـف انـدر انـجـمن

از نشـان راه اقـرب تـر بـه حــق   برده از جمله سبیل ایـن ره سـبق

گر توانـی خویـش را از خدمتـی   جای کن درقلب صاحب دولتی

که تـو را واصل به ذات حق کنـد   در صفـوف عارفان ملحـق کـند

بعد از آن حق را شوی در کلّ حال   لب ببنـدی ز اعتراض و از مقال

زو حیات عشق خواه وجان مخواه   **تو از او آن رزق خواه و نان مخواه**

از حیات عشـق منصوری شـوی   اهل حکمت همچوزنبوری شوی

گل خورد زنبـور می گردد عسل   نار عـاشــق نـور حـق عزّو جلّ

عـشـق اقیـانـوس ناپیـدا کـنار   عاشقان در وی نهنـگ نور خـوار

هـر نهنگـی بار صـد کشتـی برد   نوح و طـوفان اندر ایـن دریا درد

صدچنین کشتی و دریا گشت گم   حق چو فرمود بنده‌ای را امر «قم»

خدمت او خدمت حق کردنست   **روز دیدن دیدن ایـن روزن است**

تو مبیـن این شـیر مـردان را بشـر   زانکه دارند نزد یـزدان کـرّ و فـرّ

یا نپنـداری که او از حق جداست   لحظه‌ای از یاد حق غافل کجاست

قـول مولانـای رومـی شـد گـواه   آنکه باشـد در طـریقت پیش راه

«هرکه خواهد همنشینـی با خـدا   گـو نشینـد در حضـور اولـیا»

رحـــم جمـــلـه انـبـــیا و اولـــیا   شمـه ای از رحـم ذات کـبـریا

گوسفنـدی از کلیـم الله گریخـت **پای موسـی آبله شد نعل ریخت**

در پـی او روز تا شـب می دویـد ماند حیوان موسی اش در وی رسید

از مروّت دست بر پشتش کشیـد بهر حیوان آب در چشمش دوید

ای مسلمان درس گیر از این کلام رحم کـن بر زیـر دستانـت تـمام

زیـردستان را مرنجـان بی سبـب تا نگردد این سبب بر خشم ربّ

از غرض خالی شو و از کبر و کین تا بیابـی دیــده ی انصــاف بین

چشم داری تو به چشم خود نگـر **منگـر از چشـم سفیهـی بی خبر**

چشم را هرگز مکـن تسلیم گوش ای برادر بهـر چشـم دل بکـوش

تا شـود این هـردو با هم هم نظـر دیـد صائب یابـی از اهــل بصـر

دیده ی قلبت اگـر روشـن شـود خارها در چشـم تو گلشـن شـود

مر تـو را دشـمن نمانـد در دیـار غیـر نفـس ظالـم بـی زیــنهار

لـذّت طـاعـات پیــدا آیـــدت دم بـه دم ذوق درون افـزایـدت

راه لذّت از درون دان نـز بـرون **ابلهی دان جستن قصر و حصون**

هرکـه یابـد لذّت از یـزدان فــرد جمله لذّتها به پیشش گشت سرد

گـر نبـودی لذّت و شــوق لــقا کی نمـودی ساحـران جان را فدا

گــر نبـودی لـذّت ذوق درون کی شدی منصور بر دار از جنون

گـر نبـودی لـذّت وصــل نگار کی شدی مجنـون اسیر کوهسار

این مثال و این بیان از عقل ماست مجلس و بزم شهانرا کی سزاست

آن عجب کاو در شکاف مه نمود — **هم بقدر ضعف حسّ خلق بود**

آنکه دنیا را طفیلش آفرید — گر شکافد مه ورا نبود بعید

مصطفی چون راه بر بیچون برد — فوق عرش و لامکان بر می پرد

کو زبان تا گفتمی مدح رسول — از دم ناپاک خود باشم ملول

کردگارا بر طفیل مصطفی — هم بر آن دارم کز او باشی رضا

روزی ام کن سنّت آن شاه دین — زانکه باشد سنّتش حبل المتین

دست کورانه به حبل الله زن — **جز به امر و نهی یزدانی متن**

ریسمان حق کتاب و سنّت است — همره اهل جماعت رحمت است

مذهب نعمان طریق نقشبند — این دو را بگزین امان از هر گزند

زانکه شد وقت ظهورات فتن — ملک دل ها را گرفته اهرمن

فرقه های مختلف در هر دیار — گستریده دام اغوا آشکار

اهل دل در چشمشان خوار و حقیر — در لباس فقر پنهان هر امیر

میوهٔ شیرین نهان در شاخ و برگ — **زندگی جاودان در زیر مرگ**

بندگان مخلص پروردگار — زیر پرده بگذرانند روزگار

کس نباشد واقف احوالشان — طعنه بر خور می زند اقبالشان

ظاهراً شوریده و ژولیده مو — باطناً تعمیر از اسرار هو

باده می نوشند از جام طهور — معرض اند از لذّت دارالغرور

آنکه از غفلت به عصیان شد دلیر — کردگار از لطف شد توبه پذیر

چـون بـرآرند از پشیمانـی انیـن **عرش لـرزد از انیـن المذنبیـن**

گفت پیغمبـر که تائب از ذنـوب محو سازد جرمش علّام الغیـوب

توبه ی صـدقت پـذیرد کـرد گار از پس دی مـی رسـد فصل بهار

شاخ خشک آرد شکوفه وبرگ وبار زشـــت را نیـکو کنـد پرورد گار

چونکه آید رحمت یزدان بجوش آتش عصیان شود یکسر خمـوش

ای برادر رحمت و فضلش بجـو تا شود این قلب سنگت توبه جو

چـون مقلّـب حـق بـود ابصار را **کـه بـگـردانـــد دل و افکـار را**

تـو بـه دربـــارش بجـــو راه نـــیاز که تو را پیـدا شـود سـوز و گداز

او توانـد کـرد تقلـیب صـفات می کنـد مبدل به نیکـی سیّئات

همچنین بخشد عمـر را نور دین بوالحکم را کـرد رأس المذنبیـن

از عـزازیـلـــی بـلـیـسـی آورد کفـر صـد ساله سوی دین ره برد

تکیه برصورت مکن معنی گزین تا ز معـنی گـرددت کامل یقیـن

زین قدح های صورکم باش مست **تا نباشی بت تراش و بت پرست**

گر نیابـد صـورت از معنـی خبـر حبس مانـد او به حسّ گاو و خر

گفت «کرّمنا» به انسان زان سبب کاو بجست از راه باطن قرب رب

گربه قوت و قوّت آید این بدست گاو کـرّمنا شـدی یا پیـل مسـت

یا به‌شهوت گرشدی گشتی خروس جمله حیوانات او را دست بوس

چـون که «کـرّمنا» برای آدم است پس بجو آنرا که با حق همدم است

سایه ی رهبر به است از ذکر حق **یک قناعت به که صدلوت وطبق**

از پیـــمبـر اینچنیــن آمـد خبـر دیو دون بگــریــزد از ظلّ عمـر

دیـــو بـــگـــریـــزد ز ظـــلّ اولـــیا دامـــن او گـــیر ای طـــالـب بـیا

شیــخ فــاروقـی بگـفتــا رابطــه بیـن عبـد و خــالق آمـد واسـطه

ذکـر حـق تنها نه راه موصل است سالک با رابطـه دان واصل اسـت

چونکه شدواصل فنایش داددست بـر سـریر عــزّ یـزدانی نشست

سـرّ «موتـوا قـبل مـوتٍ» این بود **کـز پس مردن غنیـمت ها رسـد**

موت پیش ازمرگ تعبیرش فناست کـه امان از مکـر نفس پر عناست

بعد این موت از هوس خالی شود طـالـب انـوار اجـلالـی شـود

نفس گـردد تـابع و فـرمانبرش سـر نهـد در پیـش امـر داورش

می کند با طوع و رغبت بند گـی حق دهـد از بعد موتش زند گـی

بیشتـــر از واعظـــان ایـن زمـــان چون زر قلب اند وقـت امتـحان

ای دلی که جمله را داری تو گرم **گرم کن خود راو از خود دار شرم**

واعظ ار بر گفت خود عامل نبود سامعـان را زو صفا حاصل نبـود

آنکـه قـول و فعل او یکسـان بـود ایـن صفت از خصلت انسان بود

گر موافق باشـدش قـول و عـمل پیـش نایـد در امـور دیـن خلل

خلق گردند از کلامش مستفیض شـد دم پاکش شفای هـر مریض

پس ندارد او بـه ظاهـــر اکتــفـا بهـر معنـی می کنـد جـان را فدا

ناردوزخ جز که قشر افشار نیست | **نار را با هیچ مغـزی کـار نـیست**

طاعت خالی زاخلاصت چو پوست | پوست راکی میپذیرد لطف دوست

دانه‌ی بی مغـز کی گردد درخت | قشر را با مغـز جو ای نیک بخت

صورت ومعنی بهرکس گشت جمع | درره دین روشنی بخشد چوشمع

شمع سـوزد بهـر نفـع دیگـران | تا ز خـود فانـی کنـد نام و نشان

گر تو را مالست یا حکمت نهـان | صـرف کـن آن را برای دیگـران

شـرم دارم از نـبـی ذو فـنـون | **البسـوهـم گـفت ممّا تکسبون**

نفقه و کسـوت اگر چه واجبست | بهـر مردی کو سوی زن راغبست

نفقه بایـد کــرد قــدر طاقتـت | تا بجوشــد بـر فقیـران شفقتت

نفقه ی اصـحاب دنـیا مـال و زر | نفقه ی خاصـان ز فیض داد گـر

خــلق عالــم شــد عیــال اولیــا | او ز یزدان بهـر ایشان رزق خـواه

راز دان اسـت و لسیـن معنـوی | مغـز قـرآنـد همچـون مثنـوی

کو سلیمانـی که داند لحـن طیـر | **دیو گرچه ملک گیرد هست غیر**

گرسلیمان این زمان در پرده است | دان کـه از کـردار ما آزرده اسـت

ابتــدا احکــام دین آمـد غــریب | باز می گـردد چو اوّل ای حبیب

گفت طوبـی مصطفـی آن قـوم را | کــه بگیـرند سنـّت و دیـن ورا

گفت طوبـی آنکه در آخـر زمـان | مانـد از طـوفـان بدعـت در امان

آنکه را بر دین و سنّت اقتـداست | بهر دین مصطفی او جان فداست

من ز جان سیـر آمـدم انـدر فراق | **زنـده بودن در فـراق آمـد نفاق**

می روم تا جان خـود قـربان کنـم | ایـن فـراق تلـخ را پـایـان کنـم

بهـر عـاشـق نیسـت از نار فراق | در دو عالم صعب تر انـدر مذاق

کیش عشّاق است قربانی شـــدن | بـر بسـاط قـرب مهمانـی شـدن

جان اگر انفاق شـد در راه دوست | شد مضاعف زند گی درنزداوست

وا رهـــد از دام لـــذّات و هـــوس | می نیفتـد دوغ اندر چون مگس

جمله لذّات هوا مکر است و زرق | **سور تاریکی است گـرد نور برق**

گفـت «فلیبکـوا کثیـراً» کـرد گار | دیده‌ای خواهـد که باشد اشکبار

از پـــدر آمـــوز این عجـز و نیاز | «ربّنـــا انّـــا ظلـمـــنا» ورد ســـاز

این چنـین غــرق هـــوا و لـــذّتی | چون بهایم بسـته ی هر شهـوتی

گر نجویـد عقل جزوی عقل کل | کی شناسـد حق و باطل را سـبل

عقل جزوی کرکس آمـد ای مقل | **پـرّ او با جیـفه خـــواری متّـصل**

اندراین جیفه چنان درعیش ونوش | نشنود سمعش ز اهل دین سروش

پرده کرده چشـم و گوشش را هوا | که نبـــینـد نـشـــنود امـــر خـــدا

از کلام حـق ندانـد غیـر صـوت | از حیات معنـوی گـر دیده فوت

اهل غفلت را همه در خواب دان | گشت بیدار آنکه او رفت از جهان

ای بـــرادر درد جـــو در راه او | تـا کـه بیـدارت کنـد اسـرار هـو

کـودک حلـوایـی بگـریست زار | **توختـه شـــد وام آن شیـخ کبار**

هـر کـه گریـد زار از ســـوز درون | می‌شود آنسوز و دردش رهنمون

چشم بی نم چشمهٔ بی آب دان
که به صحرا کس نجوید زو نشان

نه کسی را ز آب شربش بهره ای
نه چکد از وی به سبزه قطره‌ای

گریه ی صدق و تضرّع با نیاز
می شود در راه یزدان چاره ساز

گر شود تأخیر دیر آید قبول
تو مشو از دیر یا زودش ملول

طوطیان و بلبلان را از پسند
از خوش آوازی قفس در میکنند

پس یقین دان کردگار انس وجان
دوست می دارد انین مؤمنان

گر بنالد عاجز اشکسته دل
حق کند تأخیر این نبود ز ذلّ

بلکه عزّ اوست تأخیر دعا
کاو بنالد اندر این در سال ها

تا که حق راضی شود از زاری اش
از صمیم قلب و شب بیداری‌اش

از برای همدلی کاو محرمست
هر کلام صدق دفع صد غمست

دل بیارامد به گفتار صواب
آنچنان که تشنه آرامد به آب

صدق آراید کلام صادقان
محملی از صدق دارند عاشقان

یک نسیمی می وزد خود مژده ور
می دهد از رحمت یزدان خبر

باز برعکسش وزد باد سموم
بهر اعدا ز امر دین آرد هجوم

تا هلاک عدّه‌ای چون قوم عاد
کرد ذات پاک حق بر دست باد

گنج جو در باطن مردان دین
چون‌بلیس‌ازکبرخودطینش‌مبین

بر سر گنج از گدایی مرده ام
زانکه من در غفلت و در پرده ام

چون نداری چشم باطن ای عزیز
تا که خاص و عام را بدهی تمیز

دور می جویی همیشه یار را
از تو پوشند اهل دین اسرار را

از رگ گردن به تو نزدیک تر　　در همه دل ها بجو حتّی پدر

هر که چشمش از عنایت سرمه شد　　کی حقیقت زو نهان در پرده شد

آنچه در ارض و سماوات آفرید　　از برای رفع حاجات آفرید

گرنه انکار آمدی از هر بدی　　معجزه و برهان چرا نازل شدی

بود شیخ عارفی صاحب کمال　　در بشر بر وقت خود او بی مثال

از مریدانش یکی اندیشه کرد　　امتحان شیخ شیر بیشه کرد

از ضمیر او بدانست آن فرید　　که چه اندیشد به دل این نو مرید

گفت ز این امّت نشد معجز طلب　　غیر بوجهل لعین و بولهب

ترک کن انکار و عشقی می طلب　　تا شود بهر وصولت او سبب

ملک دنیا تن پرستان را حلال　　ما غلام ملک عشق بی زوال

آنکه شد مفتون جهان زرق و برق　　حق ز باطل می نشاید کرد فرق

مرد دنیا دوست ظاهر بین بود　　عشرت دنیا ورا آیین بود

هرکه را چیزی بخود مشغول کرد　　بر یکی عشرت د گر را سوز و درد

آنکه از حس ّنهان بیدار شد　　دانکه عاشق گشت و مرد کار شد

گر بماند روح در حبس بدن　　او کجا داند ره خارج شدن

آن سری که نیست فوق آسمان　　از هوس او را در آن صندوق دان

ای بسا مرد قوی پیلتن　　از هوس محبوس در چاه بدن

روح درزندان تن محبوس و خوار　　او چو حیوان در چرای سبزه زار

مست گشته مست از دنیای دون　　امر و نهی حق ّرا لایعلمون

چـون سـر صندوق بگشاید اجل | او شـود بیـدار امّـا بـی مـحـل
گـر چـه ستّار است ذات کـرد گار | مجـرمان رسـوا شوند روز شـمار
گفـت ای ستّار بـر مگشـای راز | **سـر ببسته می خـرم با من بسـاز**
خالقا زیـن کـرده های نـاپسـند | هر مسلمان دیده از ما صد گزند
چون بپوشیـدی در اینـجا از کرم | دست فضل آنجا گشایی بر سرم
جرم هایـی که نمی آیـد به گفـت | ای علیـم از تو کجـا مانـد نهفت
تـو سمیعـی و بصیـری و علیـم | ما ز جهل خویش سر زیـر گلیـم
سـر برون کـن از گلیمـم یا کریـم | کن مـرا با دوستـان خود ندیـم
کیسـت مـولا آنکـه آزادت کـند | **بنـد رقـیّت ز پـایـت بـر کنـد**
آنکه برهانـد تـو را از نفـس دون | خوانـدت از بـهـر آزادی فسـون
تا بدین افسـون و پنـد سـودمـند | واگـشایـد روح را پا از کـمنـد
روح پر گیـرد بـه سـوی لامـکان | دسـت شوید از متاع ایـن دکان
بیشکـی آن کـس بـود مولای تو | مـونـس دشـواری فـردای تو
او معلّـم گـرددت در راه عشـق | زو فتـد بر سر تو را سودای عشق
پس سقام عشق جان صحّت است | **رنجهایش حسرت هرراحت است**
این شنیـدستی که مجنـون را پدر | برد سـوی کعبـه بهـر دفـع ضـرّ
تا در آنجا خواهد از حضرت نجات | از گـرفتاری به عشقش بود مات
گفت مجنون در مناجاتش چنیـن | با تضـرّع خواست او از ربّ دین
درد عشقم را فزون کـن ای کریـم | روز و شبگردان بدین دردم ندیم

غیـر لیلایـش نجستـی در جـهان | بــود لیلا ســوی بـالا نـردبـان

گلشنـی کز گل دمـد گـردد تبـاه | گلشنـی کـز دل دمـد وا فـرحتاه

جلوه‌ی گل در گلستان پنـج روز | خشک گـردد ریـزد از باد تمـوز

جلوه ی دل تا ابـد مستـانه اسـت | مست و مشتاق رخ جانانـه است

نه ورا پیـری و مرگ اسـت و فنـا | سـال ها مــشتـــاق انــوار لــقـا

ننگـرد در هیـچ چیـزی غیـر هـو | گفت «مازاغ البــصر » از بـهر او

نام او ســـردفــتــر اهــل یقـیــن | پیشـوای جمله باشـد یـوم دیـن

رنگ صـدق و رنگ تقـوا و یقیـن | تا ابـد بـاقـی بـود بر عابدیـن

نام بوبکـر و عمـر جــاوید شــد | منبـر و محـراب اهـل دیـد شـد

نـام نیـکــان زنــده و باقــی بود | روحشان از فیض حق ساقی بود

تا قیامـت نام نیکــو زنـده اسـت | در دو عالم عشقشان پاینده است

نام فـرعـون و ز هــامـان و ولیــد | کس نمی گوید برغبت کس ندید

گـرچـه فـرزنـدان آدم بـوده انـد | لیــک با ابلیس همـدم بوده انـد

باز گفتـی جـان ما در قبـض کـن | طفـل را بگـذار تنـها ز امـر کـن

کـرد ز عزرائیل ذات حـق سـؤال | کای فرشته مرگ وای نیکوخصال

گفت یا رب آگهـی بر هـر ضمیر | حال موجـودات را باشـی خبیـر

اهل کشتـی ای گـرفتم روحشـان | مادر و طفلـی بمـاند از آن مـیان

امـر شـد که جـان مـادر را بگیــر | طفل را تنـها گـذشـتم ای مجیـر

تا کنـون از بهـر آن طفلم حزیـن | خود تو آگاهـی ز حالم ای معیـن

حق تعالی گفت عزرائیل را | مر تو را آگه کنم زین ماجرا
پروریدم مر ورا با عزّ و ناز | دادم او را پادشاهیّ مجاز

تا که نمرود زمان خویش شد | خصم هر ساده دل درویش شد
مدّعی جنگ شد با ذات ما | پشّه ای از لشکرم دادش سزا
هر بشر در تنگدستی و مرض | ذات حق را بنده باشد بی غرض
چون رسد نعمت و صحّت بر دوام | می شود یاغی به ذات لاینام
در وفور نعمت آن کو بنده شد | دوستی حقّ را زیبنده شد
شکر در نعمت نه کار سرسریست | شیرمردی و نشان مهتری است
آنکه بر مظلوم یابد دسترس | گر خورد خشم و کند ترک هوس
او ولیّ وقت خویشست ای عزیز | کاش بخشد حق بما هم این تمیز
تا توانی خدمت هر مستمند | از دل و جان کن پی دفع گزند

رباعی

عزیزان سینه ی بی کینه دارم | هوای دلبر دیرینه دارم
سگ دربار باشم بهر آن شاه | از آن رو خرقه ی پشمینه دارم

مناجات

الهی منزّه ز شبه و مثال / منزّه ز عیبی و نقص و زوال
منزّه ز امّی و جفت و ولد / تو را کفو در دو جهان کی سزد
منزّه به ذات و صفت در دو کون / نشاید تو را چهره و رنگ و لون
تویی خالق و رازق و بی نیاز / به هر مضطر و بینوا چاره ساز
تویی مالک و آفریننده ای / منم عاجز و بینوا بنده ای
الهی به قدّوس و سبّوحیت / به ذات قدیم و به قیّومیت
سلامی و قدّوس و مؤمن تویی / عزیزی و غالب مهیمن تویی
الهی به اسماء حسنی خویش / بکن رحم بر عاصی سینه ریش
همه عمر پوییده راه خطا / ز تو دارد امید فضل و عطا
تویی باریٔ و هم مصوّر تویی / هم آگه به جهر و سرائر تویی
تو غفّار و ماییم غرق گناه / به شرم و خجالت منم عذر خواه
تو ستّاری از عین فضل و کرم / بکن رحمتت سایبان بر سرم

به سترم نگـه دار در یـوم دیـن — که باشـد سیه نامه ام شرمگیـن

تـو وهّابـی و مـا همـه کـور دل — خطا پیشه و خوار و زار و خجل

نباشـد ز فضل عمیمت بعیـد — که دادی ز غفـران به قرآن نویـد

تو فتّاحـی و مـن به زنـدان تـن — گـرفتار در دست این اهـرمن

مرادات ایـن نفس سگ کار من — بسوزنـد خـلـقـی ز آزار مـن

گشا روزنی از دلم سوی خویش — که خستست این مار نفسم به نیش

الـهـی تو هم قابض و رافعـی — بـه محشـر نما مر مرا شافعـی

شفیعم بگـردان رسـول امیـن — که فرمودی‌اش رحمة العالمین

معـزّی و عـزّت دهـی بر عبیـد — تویی خافض و رافع و هم مجید

تو رحمانـی و ارحم الراحمیـن — مرا نفس و شیطان بود در کمین

رهـانـم از ایـن دشمنان لئیم — به قهّاریـت ای خـدای کریـم

سمیـع و بصیـری به احـوال ما — از این ورطه‌ام سوی خود رهنما

کـه در بحـر عصیان شناور منـم — ز اوصاف زشتـم مکـدّر منـم

الـهـی به نام لطیـف و خبیـر — به این بینوایـی تو دستـم بگیـر

به موی سیاه و دلـی همچو قیر — بجـویـم در رحمتت ناگزیـر

علیمـی به افـعال زشتـم تمام — بود دائـم این زهـر نفسم به کام

تویی باسط و کبریایی تو راست — به تنزیه و تقدیس ذاتت سزاست

مذلّی مکـن خوار از این بیشتـر — تلف کرده ام عمـر را سر به سر

حلیم و عظیم و غفـور و شکـور		نجاتـم ده از رنـج کبـر و غـرور

الـهـی تویـی احکـم الحاکمین		به خاصان خود کن مرا هم قرین

الـهـی تویـی واسـع و هم ودود		بده وسعت سینه وقـت شهـود

علـی و کبیـر و حفیظ و مقیت		حسیب و جلیل و رقیب و ممیت

بمیران ز من این صفتهای زشت		که هـر یک بود سـدّ راه بهشت

به عدلت نگیری مرا در حساب		یقیـن مستحقم اشـدّ العـذاب

شهیـدی و شاهـد به افـعال ما		سراسر همه جرم و فسق و خطا

مرا چشـم امّید بر رحمت است		که بر مذنبی‌ات بسی شفقت است

وکیلـی و هـم کـار ساز همـه		خریـدار سـوز و گـداز همه

به اشـک یتیـم و بـه آه اسیـر		بـه قـرب محبّان و عـزّ فقیـر

بـه سـوز دل دردمـنـدان راه		که جـز تو نجوینـد به عالم پناه

به اعـزاز پیـران دل سـوختـه		که بر رحمتت چشـم بر دوخته

الـهـی به حـق بـزرگان دیـن		که پیمـوده اند راه حق الیقیـن

مـرا در دو عالم تو رسـوا مکـن		ز اعمال زشتـم هویـدا مکـن

قـوی المتیـن الولـی الحمیـد		تویـی واجد محیی و هم معیـد

الـهـی تویـی خلق را کارساز		پذیـری تقاضا ز روی نیـاز

تویـی چاره ی کار بیچـارگان		بجـز درگهت نیست دار الامان

گـران بار عصـیـان و راه دراز		نه توشه مرا غیـر سـوز و گداز

تو مسکین نوازی ز فضل عمیم / امان بخش و زائل کن این خوف و بیم

به محشـر ز رسوایـی ام باز خـر / که باشـد سیه نامه ام سر به سر

ز تشـویـر سـوزم میان شـرر / به وقت مصیبت تویی چاره گر

تویـی حیّ و قیّوم یا ذوالجلال / به من عمـر رفته همه شـد وبال

تویـی واحد و ماجـد و هم احد / تویـی قادر و مقتـدر یا صمد

بکـن کلـب دربار اهل خـرد / چو آن کلب کهفی به غاری درد

که جویـم تو را هم ز قلب سلیم / شوم بهـر خدمت بدانجا مقیم

تویی مالک الملک و شاهی توراست / به ملک مجازی تنیدن خطاست

تو حقّـی و حق را به حقـدار ده / نجاتـم از ایـن نفس مردار ده

الـهـی تـو جبّاری و منـتـقـم / نجاتـم ده از گیـر دار مهـمّ

تویی محصی و مبدئ و متعال / سرا پا خطایـم مـن بد فعال

عفوّی به عفوت شدم بس دلیر / به فضل و کرم بخش و ما را مگیر

مرا جـرم میـراث از آدم است / ولی توبه این درد را مرهم است

بسی توبه بشکستم ای دستگیر / که دردم نباشـد به درمان پذیـر

همه حمـد گویان جماد و نبات / به جز من که در غفلت از شش جهات

به غفلت به سر برده ام شصت سال / یقین طمع خام است هوای وصال

الهـی تو هـم ظاهـر و باطنـی / معیـن و مددکار و هم موطنـی

پدیـد آمـدم در زمان فسـاد / همه سـود و سرمایه دادم به باد

به وقت سفر نیستم زاد راه — جز امّید رحمت و فضل اله
الهی حکیمی ز حکمت مرا — گشا روزنی هم ز خوف و رجا
بنه بر دلم ترس و امید خویش — بده آگهی ام ز توحید خویش
که برهم ز شرک خفی و جلی — ز دریای ظلمت نما ساحلی
الهی مقدّم مؤخّر تویی — ز هر خفیه آگاه و حاضر تویی
خطا کرده بدبختی از جاهلی — خطا پوش یا رب به فضل جلی
به دریای فضلت بکن غوطه ور — بده شمّه ای از کمال بشر
که تا راه یابم سوی بندگی — رهم زین خجالت و شرمندگی
خداوند اوّل و آخر تویی — خبیر از سر هر ضمائر تویی
بروب از ضمیرم غبار دویی — به شرع مقدّس بکن مستوی
الهی رئوفی ز رأفت مرا — امان بخش از رنج هر دو سرا
تویی مقسط و جامع نافعی — غنی و مغنی ز بد دافعی
تویی برّ و توّاب و هادی راه — ترحّم به حال من رو سیاه
تو نوری منزّه ز هر چون و چند — به بال خرد کی بدانجا پرند
مگر عشق با عشق رهبر شود — که تا محرم راز این در شود
تویی باعث و وارث و هم صبور — منم عاصی بینوای شرور
الهی به نام بدیع و رشید — به اسماء حسنی که باشد مزید
تویی باقی و جمله عالم فنا — تضرّع کنان گویمت ربّنا

به مـوی سفیـد و گناه کثیـر | الهـی تو فـریاد رس دستگیـر
به قرآن چو لا تقنطوا شـد بیان | امیـدوار گشتند از این عاصیان
منـم بـر امیـد نویـد کلام | سـوی نور رو آوردم از ظلام
تضـرّع کنان بـر امیـد قبـول | که توّاب از این در نگردد ملول

اختتامیه

لَئِن شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ

شکر و حمد بی پایان بر خالق انس و جان، مبدئ زمین و آسمان که در این زمان و در همه ی دوران، عامّ رحمت خود را از بندگان خود دریغ نداشته و نمی دارد و زیاده شکر بر رحمت خاصّ آن ذات پاکیزه و مبارک که به این فقیر توانایی و توفیق بخشید تا به ترویج علوم و چاپ کتب شرعی و عرفانی بپردازم.

در این کتاب ـ همانگونه که در مقدّمه نیز اشاره شد ـ به گردآوری اشعاری پرداخته ام که یکی از علما و عرفای طریقه عالیه نقشبندیه به خواسته ی این بنده حقیر در مقابل اشعار مولانا جلال الدین محمد مولوی (رح) سراییده است.

بی شک چاپ این کتاب ارزشمند مژده ای برای دانش پژوهان و طالبان راه حق است. در پایان از همه دوستانی که در این امر معنوی مرا یاری نمودند قدردانی می کنم.

الحمد لله اولاً و آخراً

۲۲ تیر ماه ۱۳۹۰

۱۱ شعبان ۱۴۳۲

خادم خانقاه پیران کبار

سیّد عبدالله نقشبندی مجدّدی

مجموعه کتابهای منتشر شده به شرح زیر می‌باشد:

۱ – جامع‌السلوک

۲ – طریقةالراشدین و حجةالمسترشدین

۳ – حجةالسالکین فی رد المنکرین

٤ – سراج العارفین فی تراکم ظلمات المنکرین

٥ – مقامات حضرت خواجه نقشبند (رح)

٦ – احکام حج در مذهب حنفی و معارف الحرمین

۷ – مجموعه اشعار بی بی مستوره

۸ – احکام حج و عمره در مذهب حنفی

۹ – آداب سلوک و نغمه عشّاق

۱۰ – آداب الاصحاب

۱۱ – ادعیة الشّفاء من شمس العرفاء

مجموعه کتابهای در دست چاپ به شرح زیر می‌باشد:

۱ – شرح مکتوبات حضرت امام ربّانی مجدّد الف ثانی (رح)

۲ – کشکول کلیمی